ماجراهای تن تن و میلو

پرتقال های آبی







ترجمهٔ: اسمردیس

ماجراهای تن تن و میلو

پرتقال های آبی

ترجمه : اسمردیس

انتشارات کودک   مرکز پخش { انتشارات غزالی - تلفن ۳۰۲۲۹۶

پرتقال‌های آبی
ترجمه : اسمردیس
لیتوگرافی : چاپ ۱۲۸
چاپ : چاپ ۱۲۸
صحافی : آذین



پرتقال های آبی

ـ درسالن بزرگ " مولن سارت "، تن تن ، کاپیتان هادوک ومیلودر مقابل تلویزیون نشسته و حرکات تند چهار نوازنده گیتار را تماشا میکنند.

کاپیتان شروع به غرولند مینماید.

ـ آه ! لعنتی ! میمون های کوچک پست . . . شما را از بلند ترین نقطه دکل دار خواهم زد، بله ، من . . .

بعد از گفتن این کلمات کاپیتان کمی آرام میشود.

سروصدای نوازندگان میلو را هم بخشم آورده و قر قر میکند.

بعداز تمام شدن برنامه موسیقی ، گوینده مشهور " پیردگراپ" روی صفحه تلویزیون ظاهر میشود و میگوید:

ـ اینک توجه تماشاچیان عزیز را به "برنامه" دانش برای همه" جلب مینمائیم . برنامه این هفته ما را با عنوان " دنیاگرسنه است " بزودی ملاحظه خواهید فرمود.

آنگاه یک میز بلند و یک مرد کوچک ریش بزی که لباسی برنگ سبز پوشیده بود روی صفحه تلویزیون ظاهر میگردد . . . بله ، درست حدس زدید ، او جز پرفسور " تریفون تورنسل " کسی نیست !

سه قهرمان ما با هیجان به دوست خود خیره میشوند . در یک دست پرفسور یکعدد سمعک ودر دست دیگرش پاندولی میباشد.

پرفسور ابتدا از " پیردگراپ " و سایر مسئولان تلویزیون تشکر می نماید و سپس بحث خود را آغاز میکند.

"در سال . . . "جمعیت کره زمین بالغ بر شش میلیارد خواهد شد . امروز که فقط حدود سه میلیارد در کره خاکی سکونت دارند ، از هر دو نفر ، یکنفر میتواند بطور کامل شکم خود را سیر نماید. آینده بشر در خطراست و روزی تامین خواهد شدکه بتوانیم پرتقال را در " صحرا " و سیب زمینی را در قطب جنوب برویانیم.

آقای " پیردگراپ "بادقت به صحبت های پرفسور گوش میکند.

پرفسور ادامه میدهد:

ـ همه باید با هم متحد شویم و به مسئله گرسنگی که آینده شما را تهدید میکند بپاندیشیم.

کاپیتان هادوک پک محکمی به پیپ خود میزند و در حالیکه به دود آن خیره شده به شوخی میگوید:

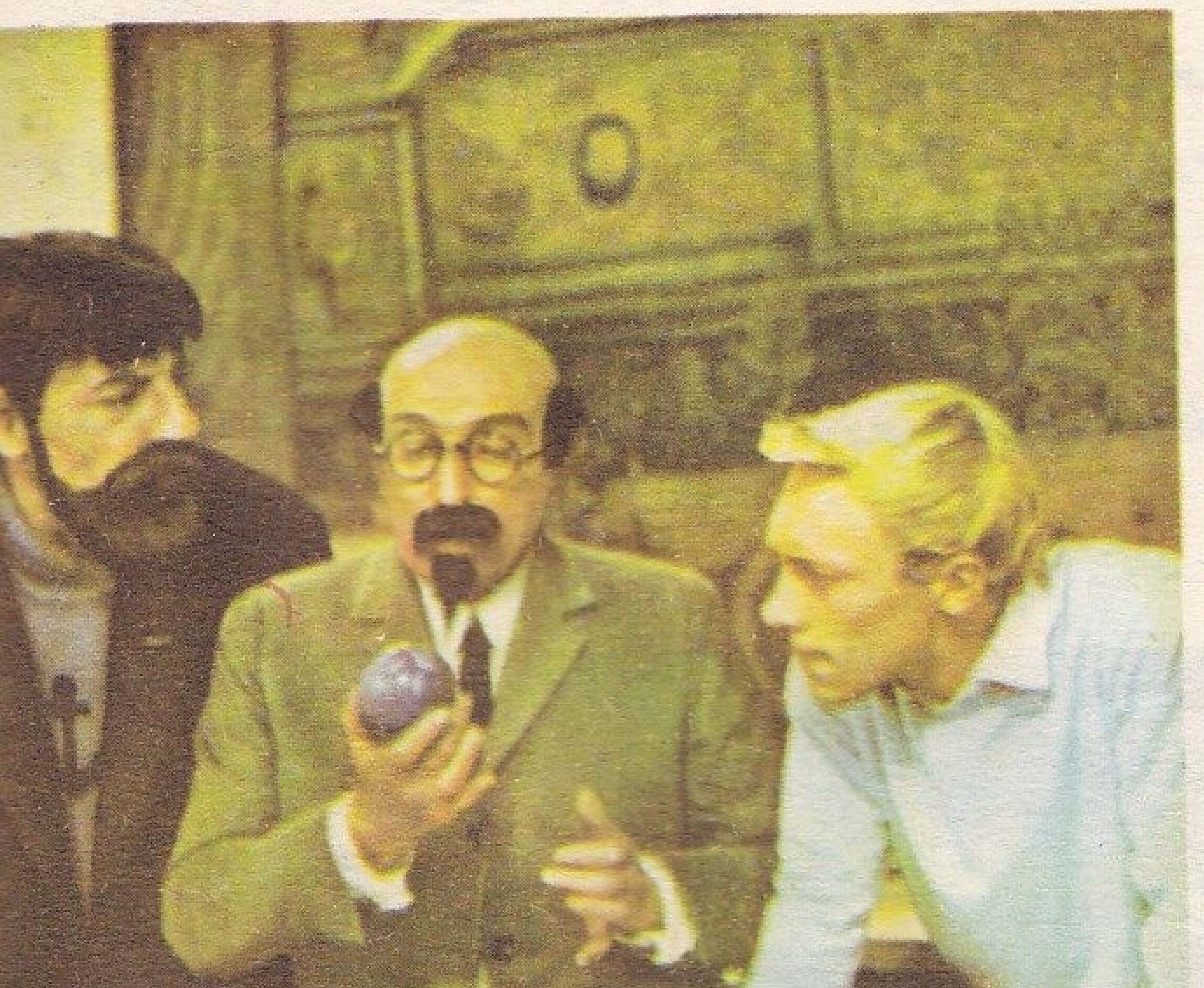
ـ بله ، مسئله گرسنگی بسیار مهم است . . اما مسئله تشنگی را هم نباید فراموش کرد.

آنگاه کاپیتان بادی در گلویش میاندازد و فریاد میزند:

ـ نستور . نستور . پسرویسکی من چی شد؟







ـ سه روز بعد ، در مولن سارت ، جنب وجوش و هیجان بسیاری دیده میشود . بدنبال تقاضای پرفسور ، ، صدها نامه به آدرس‌اوارسال میگردد . او تمام نامه‌ها را به کمک تن تن ، کاپیتان و میلو باز میکند و ناگهان بسته کوچکی توجهش را جلب مینماید . پرفسور با عجله بسته‌را باز میکند . یک پرتقال آبی در آن است . . . بله ،یک پرتقال‌آبی .

کاپیتان بشوخی‌میگوید :

ـ خدا رساند! . . . باید زودتر بخورم تا ببینم شیرین است یا ترش !

پرفسور آدرس فرستنده را نگاه‌میکند و فریاد میزند:

ـ پرفسور " آنتنور زالامیا " . اویکی ازبزرگترین دانشمندان است . اوسالهاست که درمورد انواع خاک تحقیق میکند . بله ، نوع خاک در تغییر رنگ مؤثر است . حتما "چگونگی‌آنرا در نامه نوشته است .

اما پرفسور هر چه جستجو میکند نامه را پیدا نمیکند .

درهمان روز ، بهنگام صرف شام ، هادوک به نستور میگوید :

ـ برو وآن پرتقال‌آبی را که پرفسور در یخچال گذاشته بیاور .

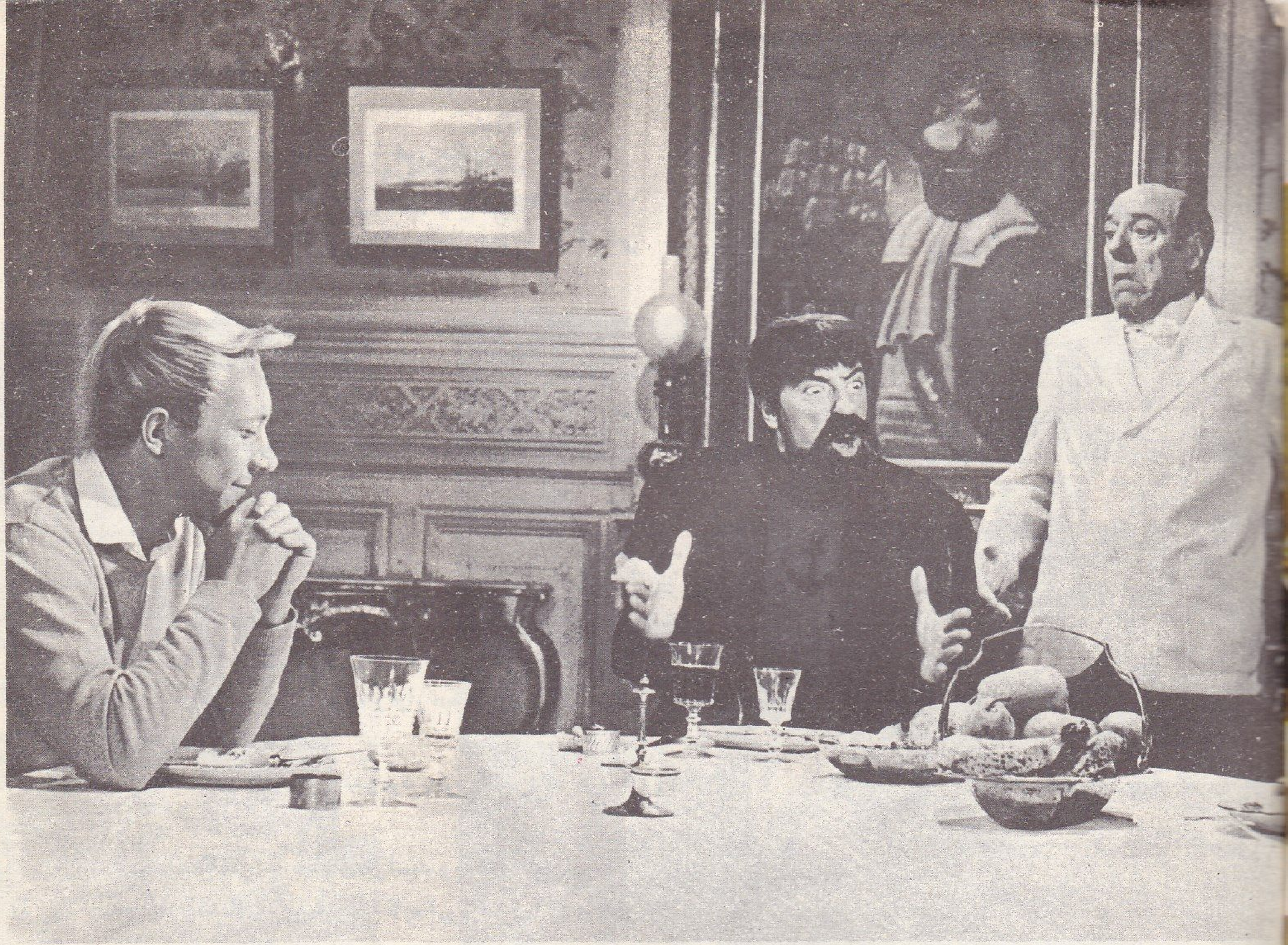
نستور بدستور هادوک میرود و در حالیکه دستش بشدت میلرزد پرتقال را میآورد و با لکنت زبان میگوید :

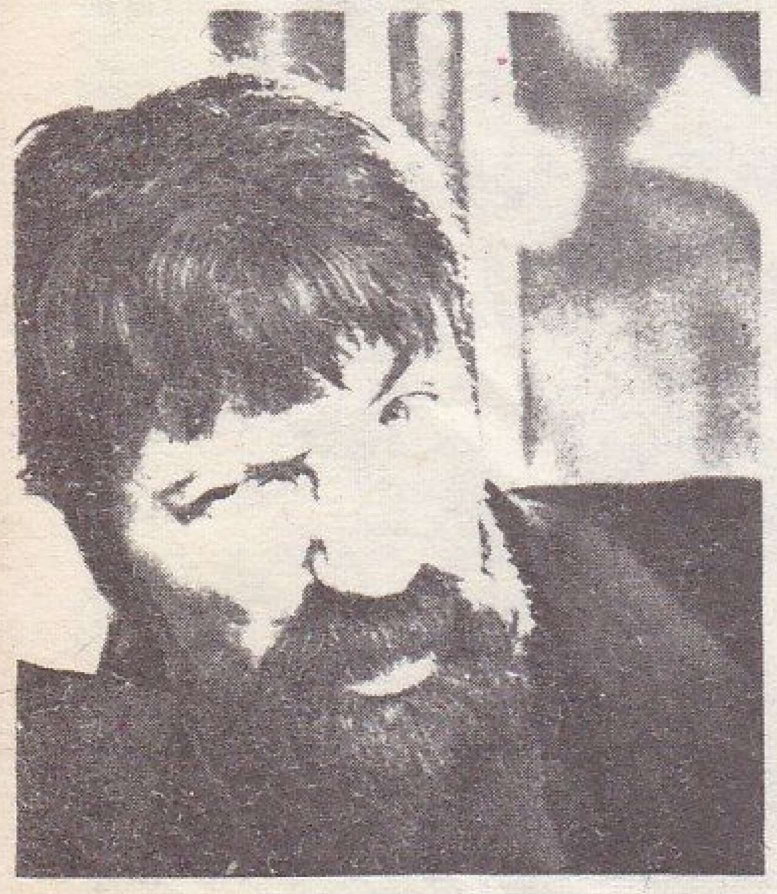
ـ آقا . . . . آقا . . . . پرتقال مثل یک لامپ الکتریکی راهرو تاریک را روشن کرده است .

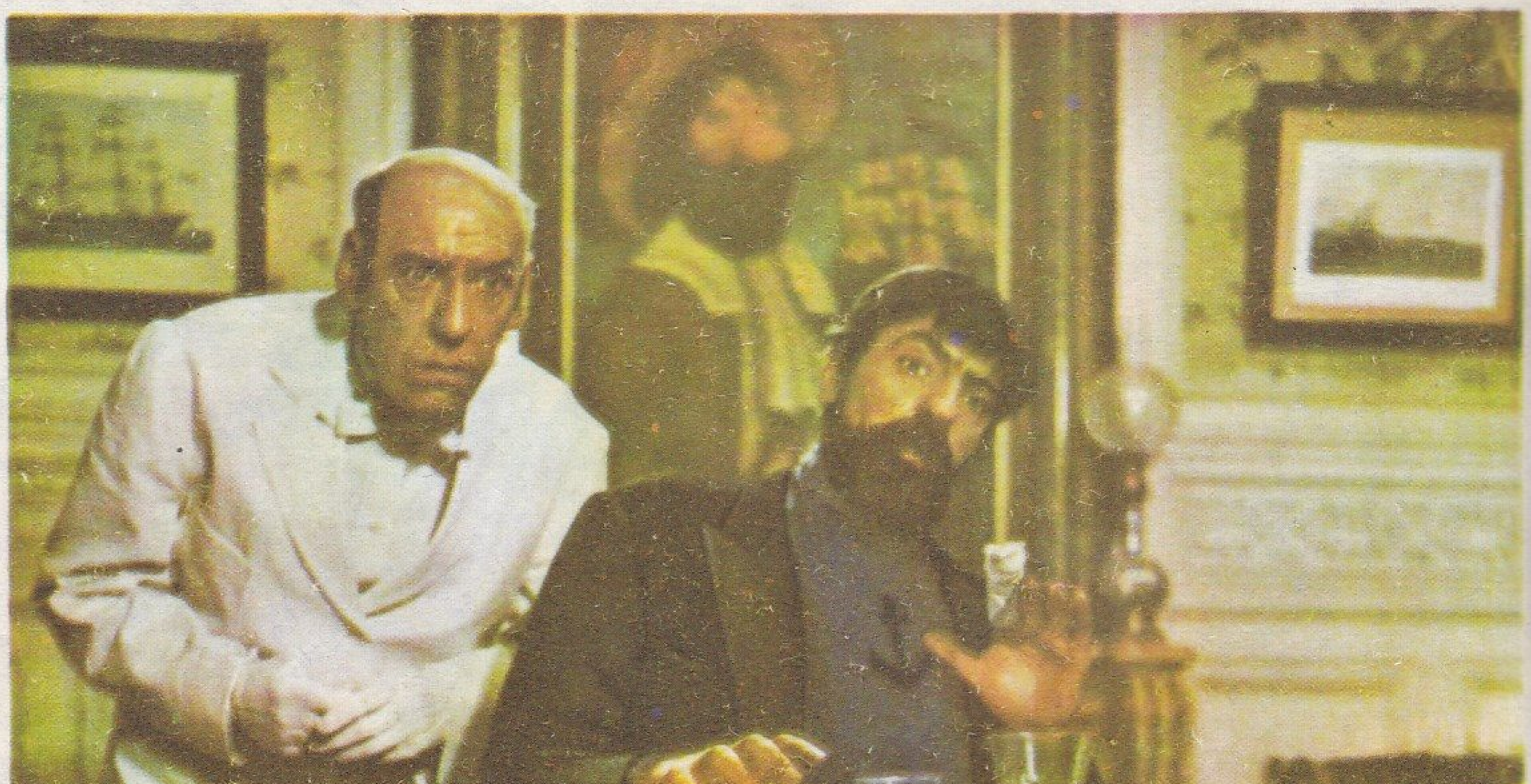
پرفسور که میفهمد یکنفر به پرتقال او دست زده فریاد میزند .

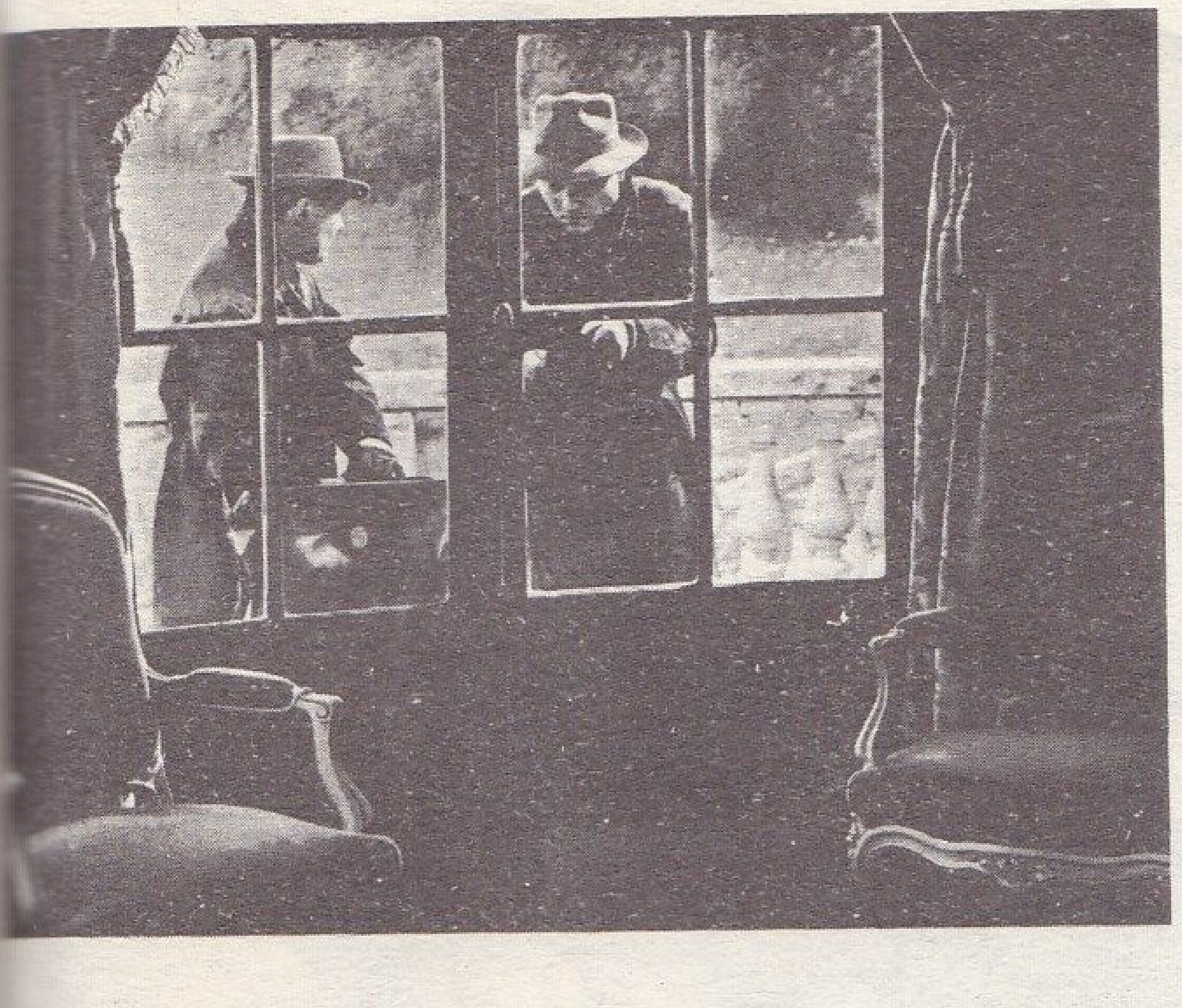
تن تن بلافاصله روشنائی را خاموش‌میکند و فریاد میزند :

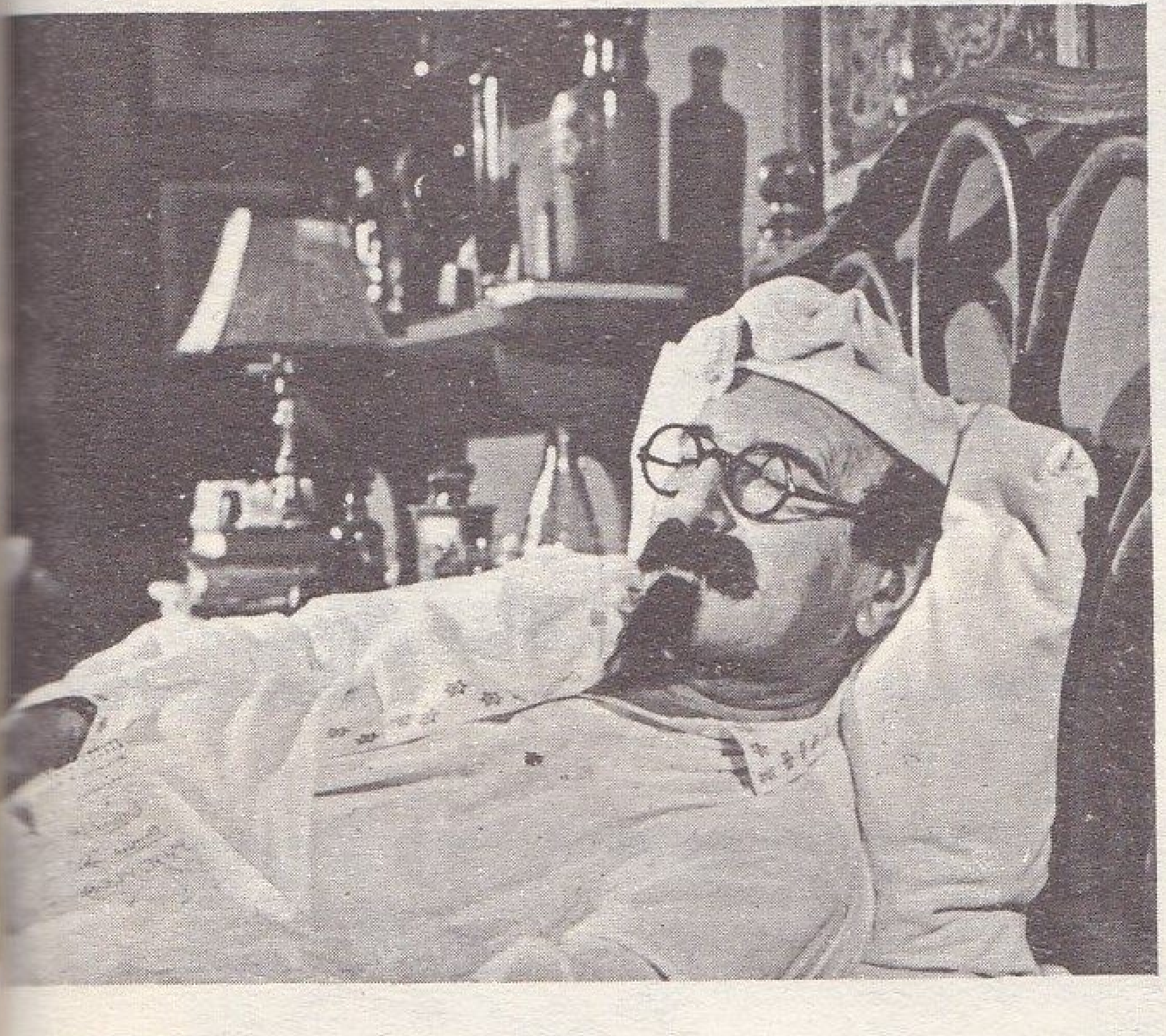
ـ لعنت برشیطان . پرتقال نه فقط‌آبی است ، شب تاب هم‌میباشد .











ـ شب فرامیرسد . بعد از آنروز پر ماجرا ، تمام افراد درقصر " مولن سارت "میخوابند .

ناگهان گوش میلو تیز میشود و با خود میگوید :

ـ مثل اینکه کسی در سالن است . باید تن تن را بیدار کنم . .

تن تن و میلو در حالیکه از پله‌ها پائین میروند در تاریکی با دو مرد بر خورد میکنند .

تن تن درفنون کشتی جودو استاد است وبسرعت یکی از آنها را بزمین میاندازد . میلو هم به مرد دیگر حمله میکند .

سروصدای آنها ، هادوک را بیدار میکند و لباس خواب را بدور خود می‌پیچد و در حالیکه شمشیری در دست دارد از اطاق خارج میشود و فریاد میزند :

ـ چه خبر شده ؟ .

تن تن میگوید :

ـ مهم نیس . تو برو بخواب .

اما درهمین هنگام پای تن تن از روی پله میلغزد و بزمین میخورد و دو مرد ازاین موقعیت استفاده کرده و فرار میکنند و بزودی صدای حرکت یک موتور شنیده میشود .

تن تن وکاپیتان بعد از فرار آندو مرد بطرف آشپزخانه میروند و تن تن با حیرت میگوید :

ـ کاپیتان ، نگاه کن . دریخچال باز است و پرتقال آبی نیست .

صبح روز بعد ،هنگام صرف صبحانه کاپیتان موضوع را به پرفسور میگوید . . .



– وقتیکه پرفسور مطمئن میشود که‌کاپیتان شوخی نمیکند با خشم میگوید :

– چه بدبختی و مصیبتی !

کاپیتان باخنده میگوید !

– کاش دیشب میخوردمش.







تن تن میگوید :

ـ کاپیتان ،کمی فکرکن .اگر پرتقال آبی میوه‌ای معمولی بود ، باز هم کسی زحمت دزدیدن آنرا بخودمیداد؟

تن تن لحظه‌ای سکوت میکند و بعد ادامه میدهد :

ـ بطور یقین ، پرفسور " زالامیا " احساس خطر نموده و قصد داشته که رازش را به پرفسور تورنسل بسپارد و این یک‌سرقت علمی است. بله، باید هم اکنون یک تلگرام برای پرفسور " زالامیا " بفرستیم و خبر ورودخودرا به او اطلاع دهیم . ما با اولین هواپیما پرواز خواهیم کرد . باید موضوع روشن شود .

بعد از ظهر روز بعد هوا آفتابی و خوب‌بود و سه دوست‌ما ، ببخشید چهار دوست ـ میلو رافراموش نکنیم . . در مقابل دربزرگ ورودی خانه پروفسور هستند و تن تن زنگ در را بصدا در میآورد .

یک مرد با خوشروئی در را باز میکند و به آنها خوش آمـــد میگوید . دوستان ما بزودی‌میفهمند که او پرفسور " زالامیا "نیست و پسر عموی او " لوپ زالامیا رودریگو آربلو زاربیا پوردون " است که در خانه او زندگی‌میکند .

" لوپ "آنهارابه آزمایشگاه پرفسور راهنمائی‌میکند و میگوید :

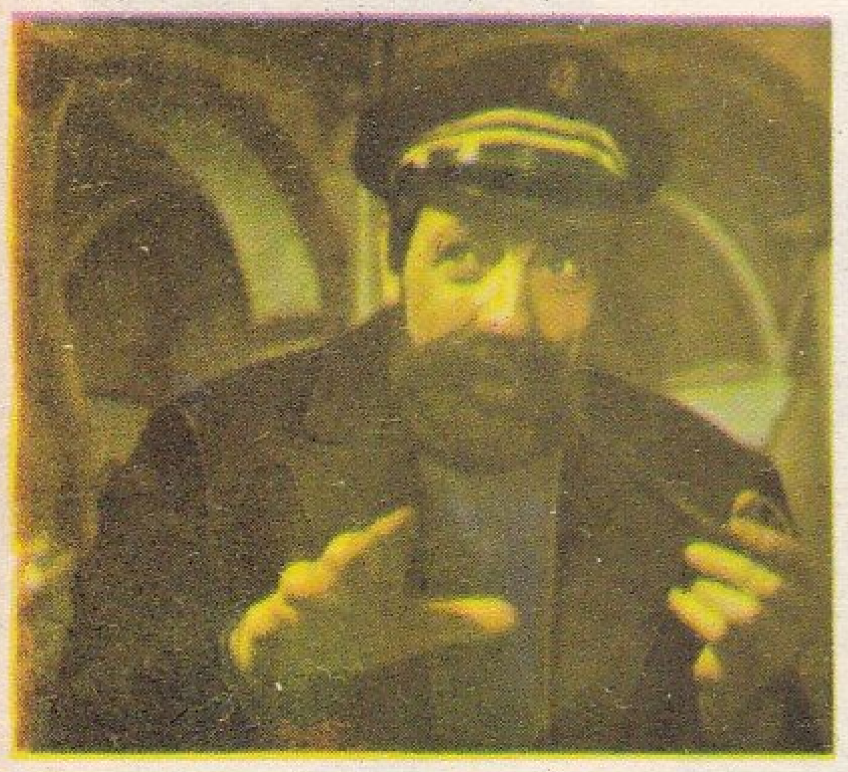
ـ پسر عموی من برای صرف شام باز میگردد .













خورشید غروب میکند ولی پرفسور باز نمیگردد . " لوپ" با نگرانی میگوید :

ــ پسرعموی من اغلب برای راهپیمائی به خارج از شهر میرود . اومردی بسیارگیج و بی‌توجه است اما باید تا بحال باز گشته باشد . . .

تن‌تن ، هادوک و دون لوپ مشغول صرف قهوه در پاسیو هستند که ناگهان صدائی مثل صدای پارس سگی که خفه‌اش نمایند شنیده میشود . تن تن از جا میپرد و بسرعت بطرف آزمایشگاه میرود .

میلو بی‌حرکت افتاده و یک پنبه آغشته به کلروفرم روی بینی اوست.

کاپیتان هم که در اینموقع به آزمایشگاه آمده با عصبانیت کلاه کوچکی را که در میان قرع و انبیق های شکسته افتاده است بر میدارد و میگوید :

ــ وای بحال کسی که یکی از موهائی را که در زیر این کلاه بوده کم نماید . شکم اورا سفره میکنم . زنده زنده میسوزانمش . از سقف آویزانش میکنم .

تن تن در حالیکه به میلو تنفس مصنوعی میدهد میگوید :

ــ شاید آنها پرفسور "زالامیا" را هم دزدیده‌اند .

ناگهان چهره " دون لوپ " تغییر میکند و میگوید :

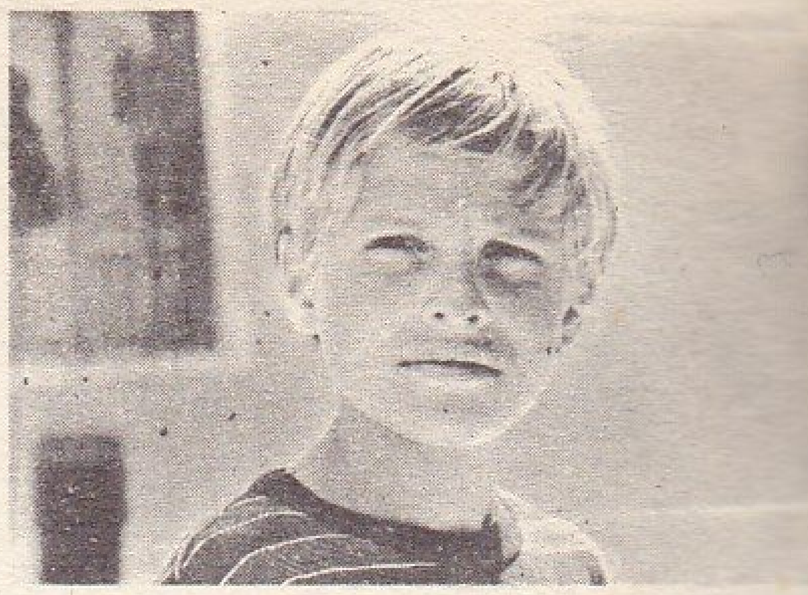
ــ آه ! دزدها ! آدم کشها ! حق با شماست . تاخیر "آنتنور" بدبخت هم شاید بدین علت است .

آنگاه " دون لوپ" با شتاب بسوی تلفن میرود تا جریان را به پلیس خبر دهد .









ــ صبح روز بعد ، پلیس و روزنامه نگاران به محل حادثه میآیند. بازرس از تن تن و هادوک میخواهد که تا پایان بازجوئی ازخانه‌خارج‌نشوند . یک عکاس جوان مثل‌حیوان کنجکاوی در اطراف هادوک میچرخدوبا نور فلاش دوربین چشمان او را ناراحت میکند .

روز بعد ، تن تن همراه میلو در شهر گردش میکند و در مورد اتفاقات اسرار آمیز چند روز اخیر فکر میکند . در همین هنگام یک کامیون فرسوده که‌روی‌بدنه‌آن با رنگهای مختلف و غریب‌نقاشی شده است‌توقف‌میکندویک‌عطار خنده‌رو‌ویک‌پسرجوان از آن پیاده‌میشوند .

تن تن بسوی پسر میرود .

پسر جوان بمحض دیدن تن تن فریاد میزند :

ــ تن تن ومیلو .









پسر جوان به زبان ایتالیائی میگوید :

ــ اسم من" پابلیتو" و دوست پرفسور "زالامیا" هستم . . .

تن تن بزحمت و با توضیحاتی‌که به " پابلیتو " میدهد به او میفهماند که پرفسور را دزدیده‌اند . . .

در این‌موقع کاپیتان هادوک هم میآید و " پابلیتو " به آنها میفهماند که در پشت اولین کامیون سوار شوند و سرو صدا نکنند . . میلو جلوترازهمه‌داخل میشود و بدنبال او تن تن و کاپیتان غرولند کنان میپرند .

تن تن میگوید :

ــ کاپیتان . . . فکر میکنم به هدف نزدیک میشویم . . .

دوستان‌ماهرطوربوددرمیان آذوقه‌ها جا میگیرند و "پابلیتو" پرده را پائین میآورد . . .

عطار باز میگردد و بر جایش می‌نشیند و از حرکت ماشین گردو خاک بسیاری بر جای میماند . دو پلیس که در کنار درخروجی هستند به او سلام میکنند .







ــ در همین هنگام "دوپون" و " دوپونت" که از راز دزدیدن پرفسور تورنسل آگاه شده اندبه خانه پرفسور زالامیامیروند به هنگام ورود یک گاووحشی از آنها استقبال مینماید و بعد از آن صاحب خانه "دون لوپ " به آنها خوش آمد میگوید.

دون لوپ به " دوپون و " دوپونت" میفهماند که هادوک و میلو هم ناپدید شده‌اند.

دوکارگاه که بسیار بدبین هستند بااطمینان میگویند:

ــ ناراحت ونگران نباش . . . بابودن ما هیچ مشکلی نخواهید داشت . . .

دوکارگاه بادیدن یک گاوکه آرام در حیاط قدم میزند ، پا بفرار میگذرانند.





ـ ما پروفسور تورنسل را در یک صومعه متروک می‌بینیم .
دراین موقع یک ماشین آمریکائی در مقابل در صومعه توقف میکندو دو مرد از آن خارج میشوند .
و پرفسور را که در آنجا قدم میزند مثل گنجشکی به زیر بغل میزند .
آن مرد پرفسور را روی گلگیر ماشین میگذراد و دیگری با صدائی خشن از او میپرسد . . .
ـ ما مجبور شدیم تو را بدزدیم . تو خیلی کنجکاو هستی . . .
اما اگرقول بدهی که به پرفسور "ز الامیا" کمک کنی بتو صدمه‌ای نمی زنیم وبمحض آنکه کارتان تمام شد ، ما تورا آزاد میکنیم و پاداش خوبی هم بتومیدهیم . اما توجه داشته باش که اگر نخواهی با ما همکاری کنی ما خیلی بیرحم هستیم . خیلی بیرحم ـ
بعد ازاین مذاکره مرد غول پیکر پرفسور تورنسل‌را بار دیگر بلند میکند و به سالنی بزرگ میبرد و ناگهان پرفسور تورنسل ،



دوست و همکار قدیمی‌اش "آنتفنور زالامیا" را در مقابل خود می‌بیند. این برخورد لحظه هیجان انگیزی برای دو دانشمند است.

پرفسور "آنتنور" درحالیکه‌از آزمایشگاه صحبت میکند پرفسور تورنسل را به آنجا هدایت می‌نماید.

درزیریک سرپوش‌شیشه‌ای ، شش پرتقال آبی قرار دارد . . .

آنتنور میگوید:

ـ من اولین پرتقال آبی را برای تو فرستادم اما آنها آنرا از تومیدزدند . . . پنج پرتقال دیگربعداز دزدیدن من رشد کرده‌اند.

این نوع پرتقال را من بطریقی ساخته‌ام که در مدت پنج روز رشد مینماید . . . باید اعتراف نمایم که پرتقال آبی در حالت طبیعی غیر قابل خوردن استو تلخ و ناگوار و بشدت شور میباشد . . .

آنگاه زالامیا آهسته به تورنسل میگوید:

ـ آنها تصورمیکنند که من برای‌آنها کار میکنم . ولی من فقط دارم وقت میگذرانم . این سروصدا ورنگهای زیباهیچ سودی‌ندارد . . .

آنگاه دو همکار بصدای بلند می‌خندند .







خانه‌ای کوچک وقدیمی درنزدیکی مغازه‌پدر "پابلیتو است .

ماهادوک ، تن تن و میلو را می‌بینیم که تعدادی از کودکان بازیگوش آنها را محاصره کرده‌اند . یکی از بچه‌ها بنام " فرانس سپتو " که مادرش فرانسوی است درمورد پابلیتوبرای دوستان ما صحبت میکند.

ــ هفته گذشتهٔ "پرفسور "زالامیا" یک نامه و بسته به پابلیتو میدهد و به او میگوید که آنها را پست نماید و در این مورد باکسی صحبت نکند .

اما مردی در راه به " پابلیتو" حمله میکند . . . پابلیتو هیچ کاری نمیتواند بکند . . .اومذبوحانه دست و پا میزند . . . فریا د میزند . تمام ساکنین از خانه‌ها خارج میشوند . . . و مرد مجبور میشود که شتابان فرارکند وبسته در داخل جوی کنار خیابان می‌افتد . پابلیتوآنرا برمیدارد و در صندوق پست می‌اندازد امانامه ناپدیدشده بود .

تن تن وقایع را نزد خود مرور مینماید و نتیجه‌گیری میکند :

ــ بااین نامه دشمنان زالامیا آدرس ما ، ا فهمیده و برای تصاحب پرتقال آبی به مولن سارت می‌آیند . آنگاه تن تن به پابلیتو میگوید : باید هر طور شده مردی را که بتو حمله کرده پیدا کنیم .

توصیف پابلیتو مبهم است . مردی است با قدی متوسط ، پوستش قهوه‌ای و سبیل هم دارد ــ هزاران نفر مثل او در اسپانیا هستند . . .

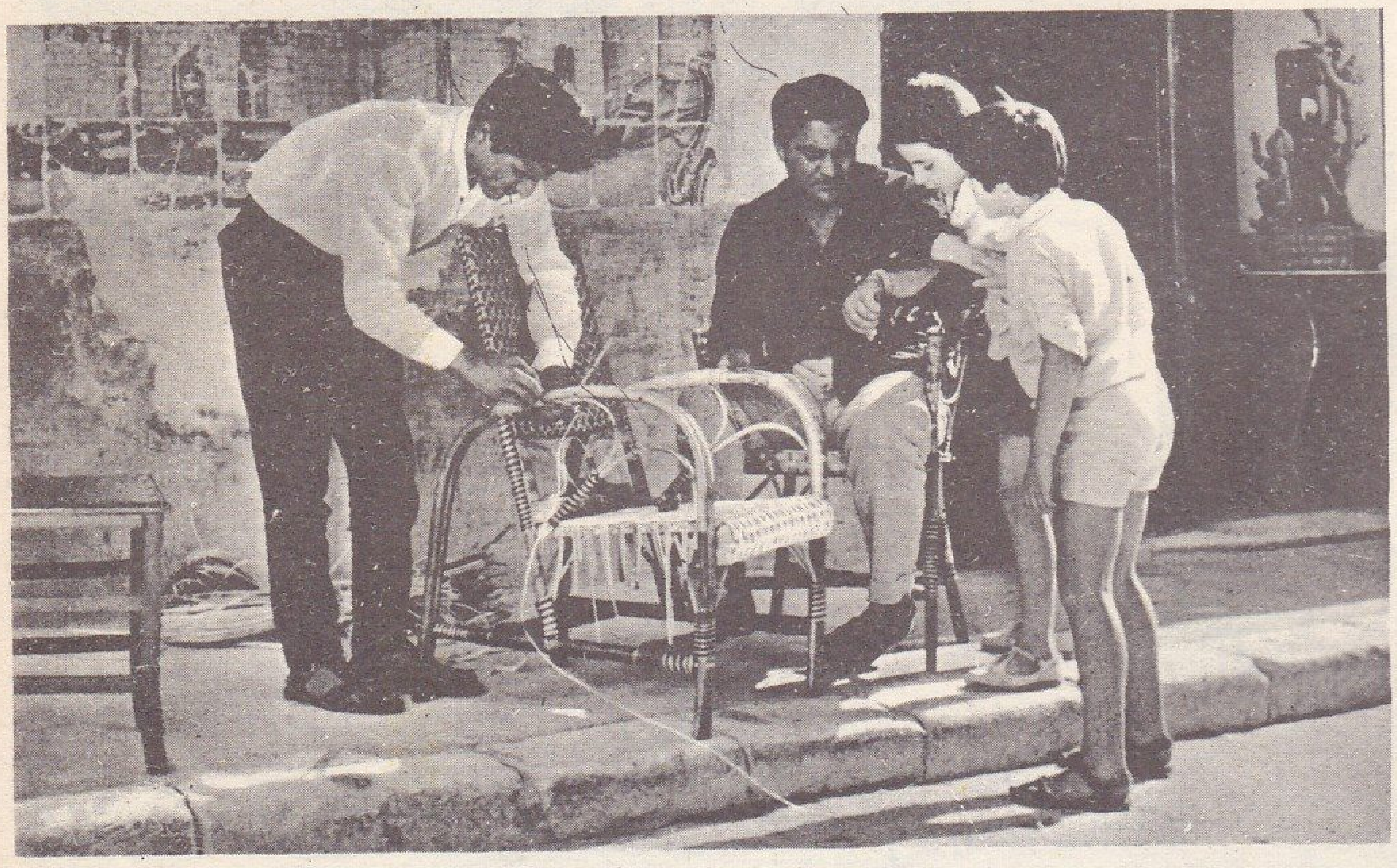
ناگهان چشمان پابلیتو برقی میزند و با خوشحالی میگوید :

موقعی که آنمرد داشت من را خفه میکرد در بالای مچ دست او یک اژدهای آبی خال کوبی شده ــ بله یک اژدهای آبی که دمش را گاز گرفته بود . . .

تن تن چند لحظه فکر میکند بعد میگوید :

فردا یکشنبه است . شما به گروه‌های دو نفری تقسیم شوید و از تمام مردانی که پابلیتو نشانی آنها را داده ساعت را سئوال کنید وبدین ترتیب میتوانید مچ دست آنها را امتحان نمائید و بمحض آنکه اورا پیدا کردید یکی از شما او را تعقیب کند و دیگری به مغازه عطاری تلفن نماید وپابلیتو باید بسرعت جریان را بما خبر دهد . . .

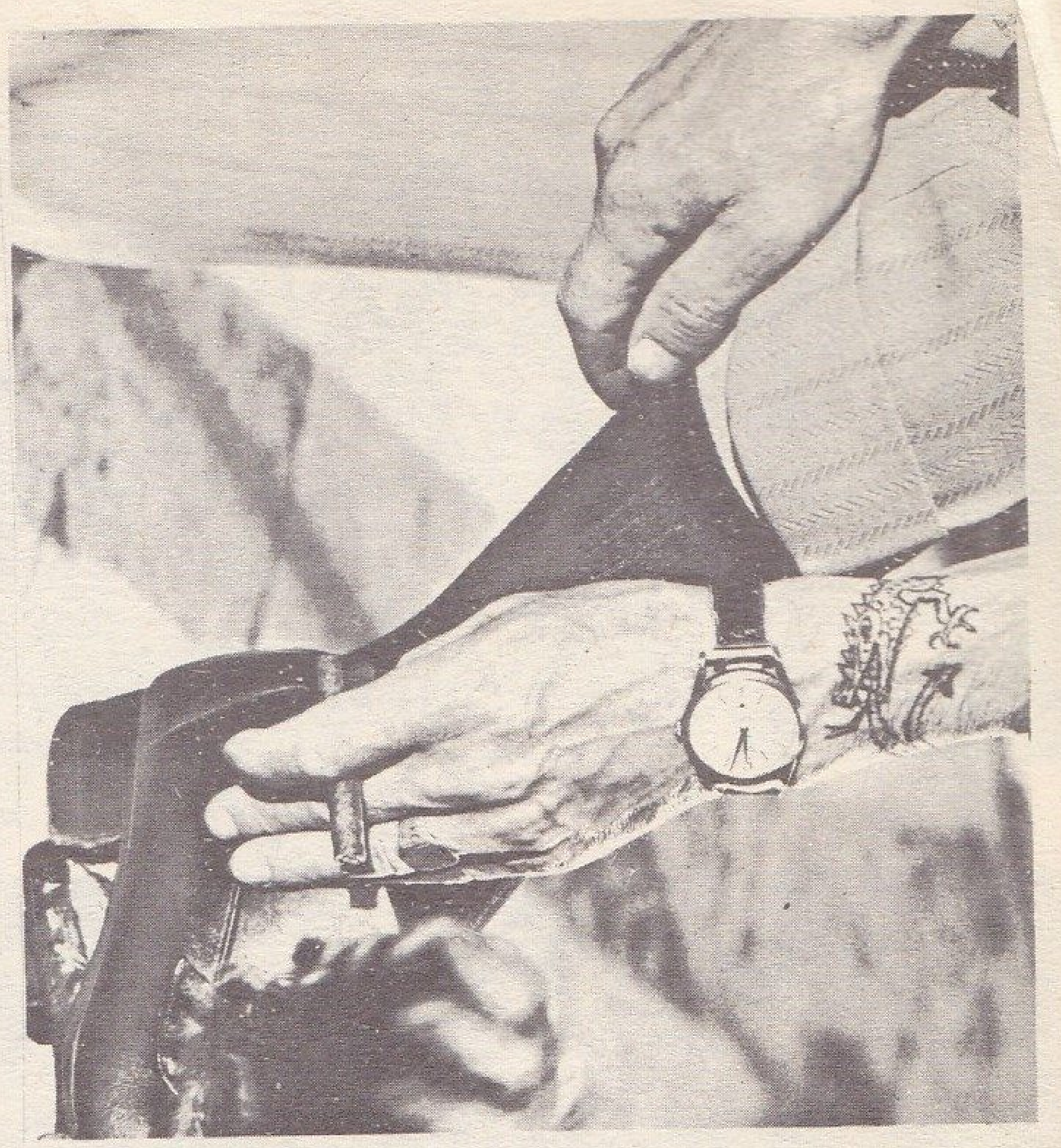


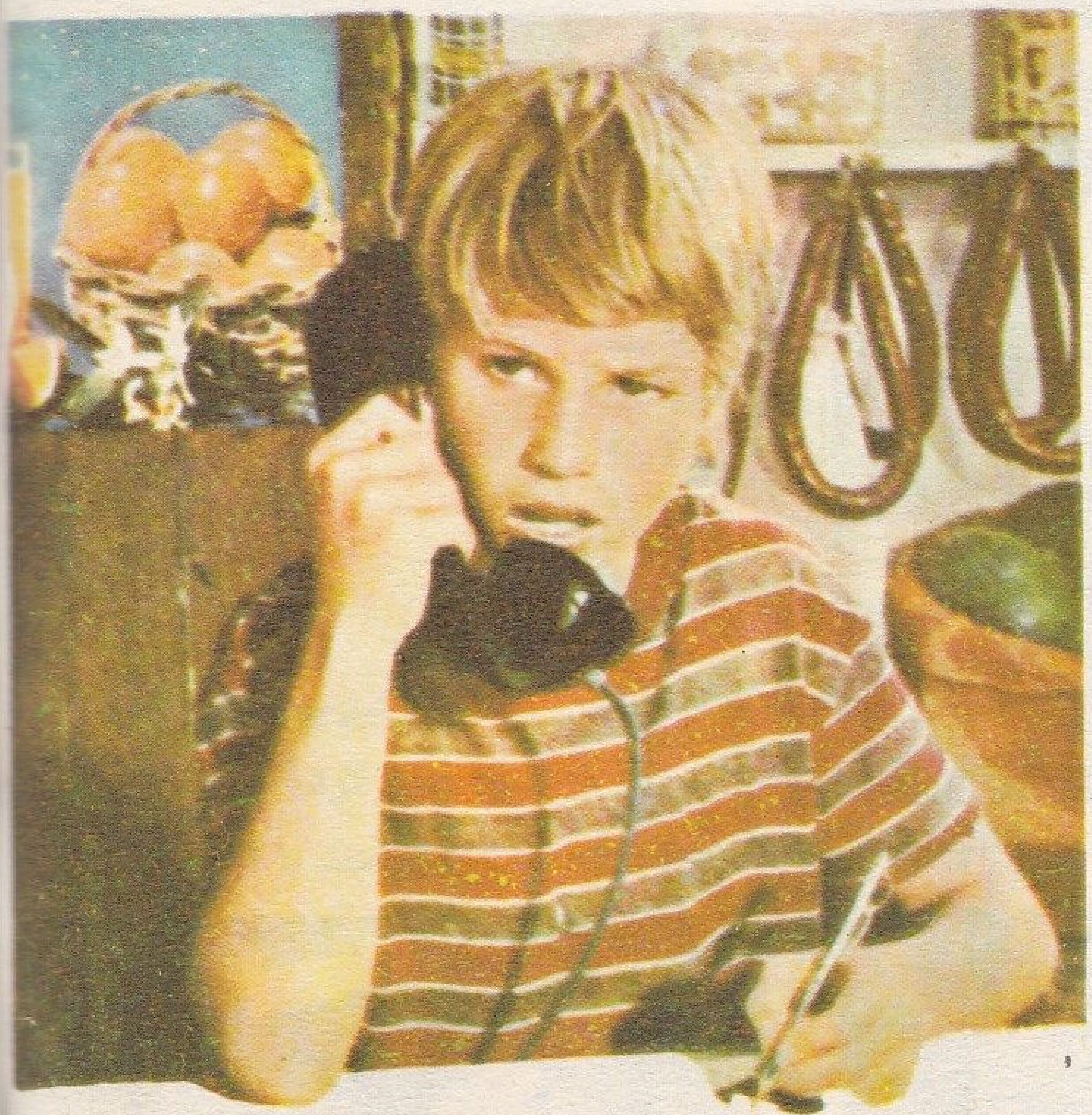


7











روز بعد بچه‌ها با خوشحالی به گروههای دونفری تقسیم میشوند . . . و از تمام مردانی که سبیل دارند و پوستشان قهوه‌ای است ساعت راسئوال میکنند؛ . . . و چون روز به پایان میرسد ، بچه‌ها تدریجا" نا امید میشوند که ناگهان فرانسیستو مردی را می‌بینند که در حال بستن بندهای کفش خود میباشد و یک اژدهای آبی در بالای ساعت او خالکوبی شده است . فرانسیستو بسرعت بداخل یک مغازه میرود و به عطاری تلفن میکند و او هم‌همان لحظه مغازه را می‌بندد و به تن تن و هادوک موضوع را اطلاع میدهد . اما وقتیکه آنها خود را به فرانسیستو و دوست او میرسانند که مرد میخواست سوار اتوبوس شود .

تن‌تن زود تصمیم میگیرد ، او یک کلید به فرانسیستو میدهد و میگوید :

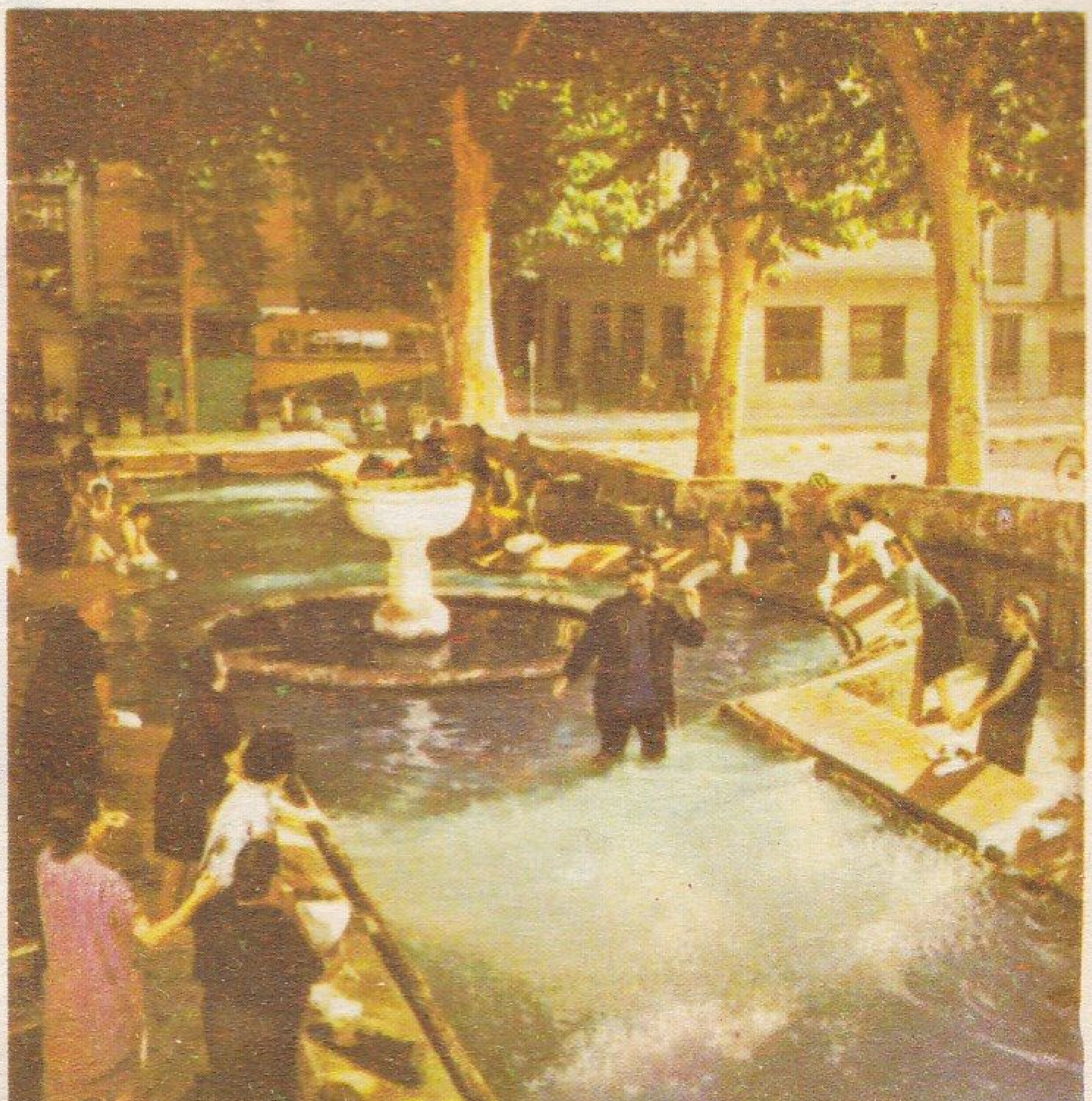
ــ به‌آن مرد که‌کفشها را واکس میزند بگو که این کلید از جیب مردیکه یک‌اژدها روی مچ دستش خالکوبی شده است افتاد و تو میخواهی آنرا به او بدهی و اسم و آدرس او را سئوال کن .

بچه ولگرد با خوشحالی باز میگردد و میگوید :

ــ اسم آنمرد "فرناندو" است و در هتل " اسب سرخ" زندگی میکند .









همانروز عصر تن تن ، هادوک و میلو به هتل اسب سرخ میروند .

در سالن بزرگ دو نوازنده گیتار مینوازند و یک رقاص فلامینکو میرقصد و عده‌ای دور میز نشسته و آنها راتماشا میکنند .

هادوک چشم از رقاص زیبا برنمیدارد و به حرکات ماهرانه او خیره میشود

تن تن به پیشخوان نزدیک میشود و از متصدی اطلاعات می پرسد :

– آقای " فرناندو" در هتل است ؟

متصدی اطلاعات نگاهی به تابلو میکند و چون کلید اطاق ۷ را در روی تابلو می بیند میگوید :

– خیر ، آقای فرناندو خارج شده است .

تن تن از پله‌ها بالامیرود و خود را به اطاق شماره ۷ میرساند و با کلیدی که همراه دارد در را باز میکند :

تن تن داخل میشود و بسرعت داخل اطاق را بررسی مینماید .



یک دفترچه روی میز است . تن تن آنرا بر میدارد ولی قبل ازآنکه فرصت کندآنرا بررسی نماید ، کلید در قفل در اطاق میچرخد و فرناندو داخل اطاق میشود .

او از زیر تخت چمدان کوچکی را بر میدارد و باز میکند . در داخل‌آن‌یک فرستنده میباشد . " فرناندو "میکروفن را بر میدارد و شروع به صحبت میکند :

ــ از فرناندو به جف . . . از فرناندو به جف . . .

آنها چند کلمه بزبان اسپانیائی صحبت میکنند که تن تن چیزی نمی‌فهمد . . .

پیغام تمام میشود و مرد دستگاه را می‌بندد و سر جایش می‌گذارد و خارج میشود . تن تن بطرف پنجره میرود و آن را بازمیکند و با احتیاط از ناودان پائین میآید . او برای رسیدن بزمین باید از طنابی استفاده‌کند اما او اکروبات باز ماهری است و از بند بازی روی طناب نمی‌ترسد .

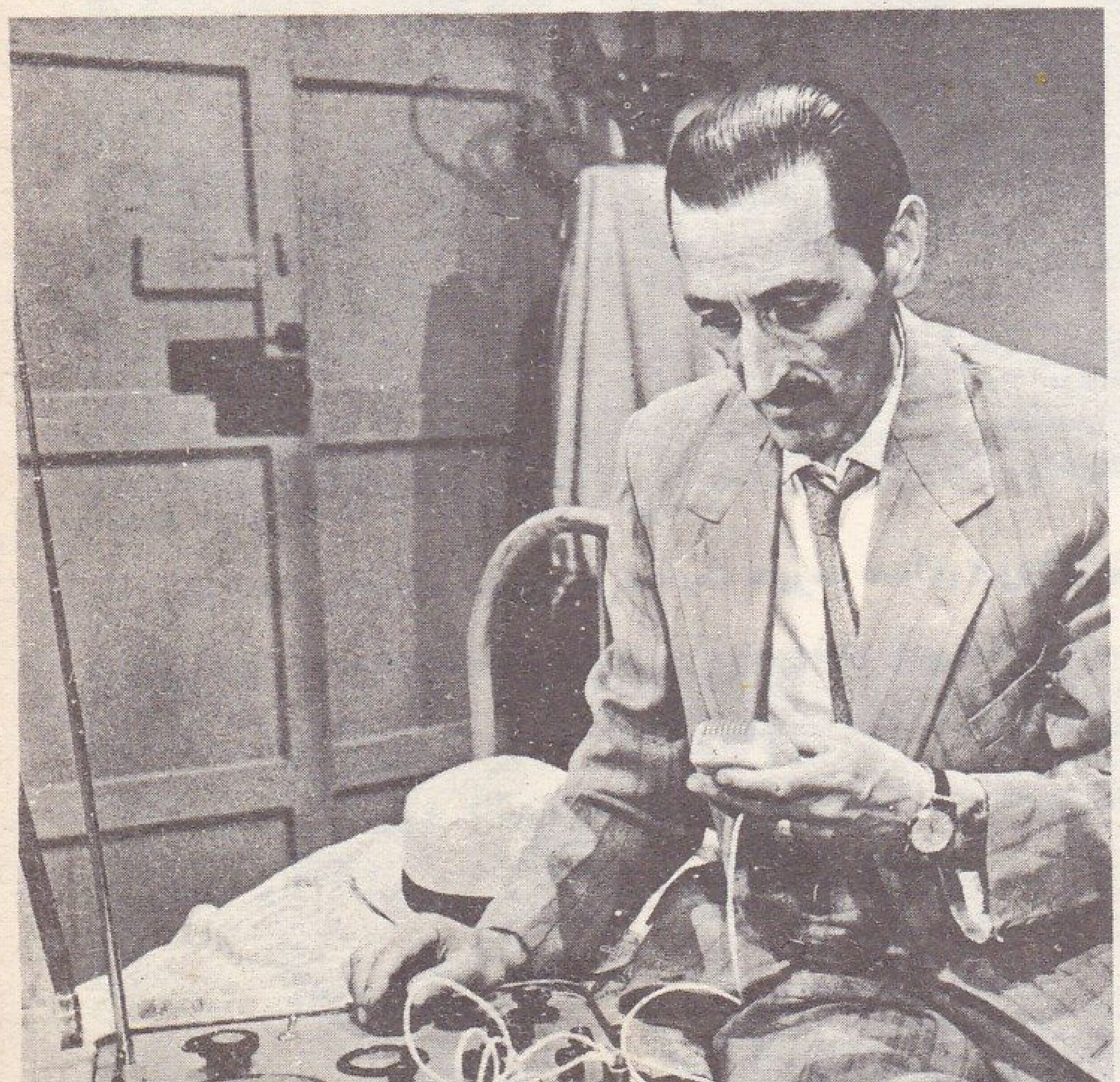
زمان بسرعت میگذرد ، کاپیتان به تماشای رقص فلامینکو سر گرم است و فرناندو در خیابانهای خلوت پیش میرود .

تن تن داخل هتل میشود و به کاپیتان هادوک میگوید :

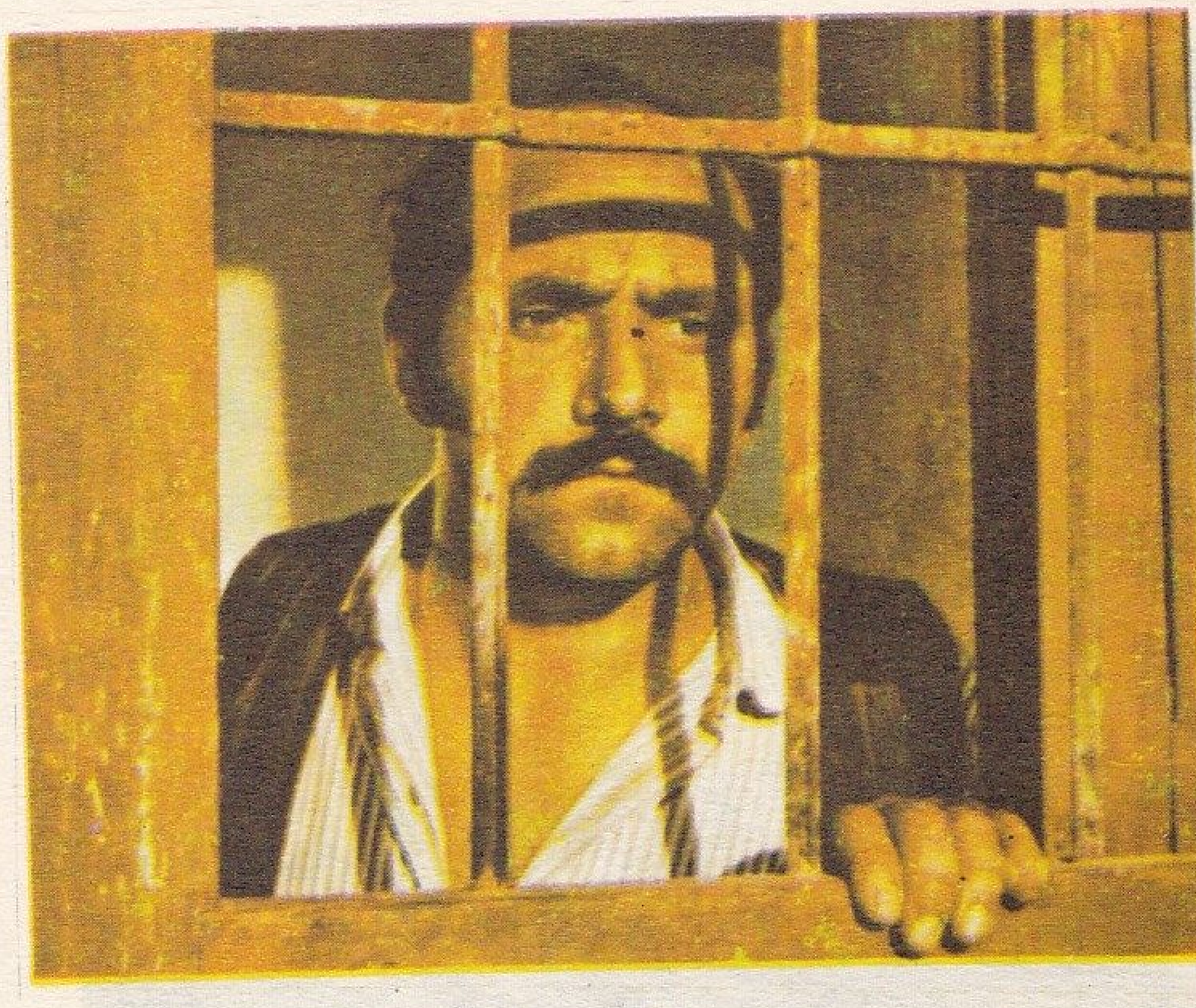
ــ بلند شو ، باید برویم .

تن تن وهادوک از هتل خارج میشوند اما هنوز به آخر خیابان نرسیده‌اند که‌ناگهان دو سایه‌از پشت دیوار ظاهر میگردد ، دوچماق فرود میآید و قهرمانان ما بیهوش میشوند .





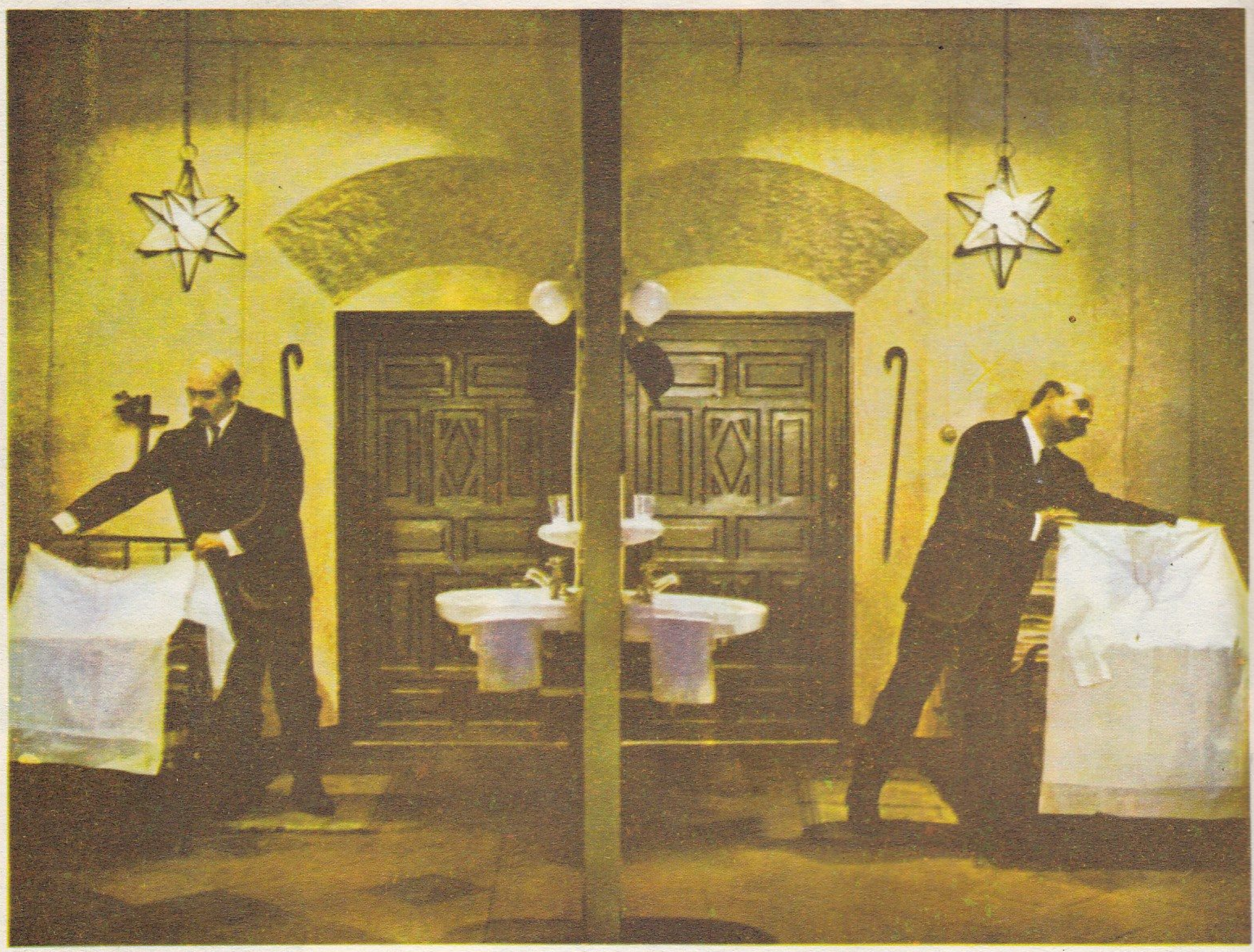


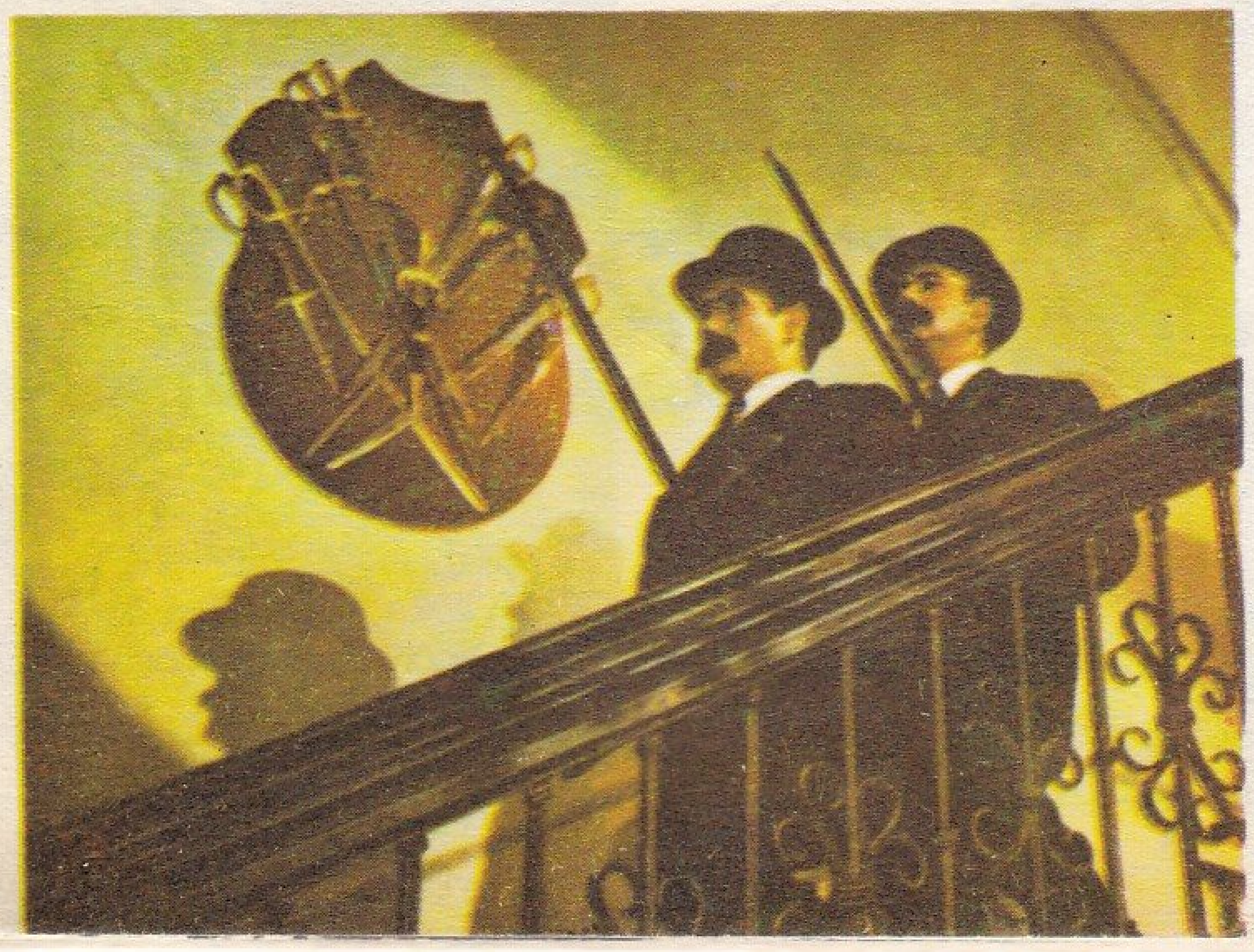




اکنون به خانه پرفسور" زالامیا " بسراغ دو کارگاه باز میگردیم . " استنسورو " مباشر " دون لوپ "که مردی شوخ طبع و بذله‌گو است آنها را به اطاق‌های بسیار کوچکی راهنمائی میکند و در رامحکم‌می‌بندد. دو کارگاه بعد از رفتن " استنسورو" تصمیم میگیرند که از اطاق خارج شوند .

در همین هنگام دوپون‌در نهایت حیرت صدای ضربه‌ای به در می‌شنود و درآهسته باز میشود و او دوپونت رامی‌بیند که یک انگشت را بر لب نهاده و به او اشاره میکند که بیصدا بدنبال او حرکت کند ... چند دقیقه بعد نوبت "دوپونت" بود که می‌بیند دوپون با حالت مرموزی به او اشاره میکند بدنبالش برود .





چند دقیقه بعد دوپون و دوپونت تقلبی با کلاهها و لباسهای سیاه، با سبیل و بینی‌های مصنوعی از پله‌ها پائین می‌آیند و از آنجا خارج میشوند و قهرمانان داستان ما، دوپون و دوپونت، در حالیکه دستهایشان بسته‌است و پارچه‌ای در دهانشان فرو کرده‌اند در مرغدانی نشسته‌اند.





سیلو نوعی بطری بزرک از جنس سیمان است که در زمین حفر میشود و در آن غلات را ذخیره مینمایند.

سیلو دهانه‌ای دارد که از طریق آن مخزن را پر و یا خالی میکنند.

ازراه این سوراخ تن‌تن و هادوک را بداخل انداخته و دو قهرمان ما بر روی توده‌ای از گندم بیدار هستند.

هادوک باخشم میگوید:

لعنت بر شیطان . . . سرم شکسته است . . . وحشی‌ها . . . اگر آنها را پیداکنم ، مثل بره‌های کوچک سرشان را میبرم.

تن تن در این فکر است که چگونه از آنجا خارج شوند. او نگاهی به روشنائی که از تنها پنجره بداخل واردمیشد می‌اندازد و می‌گوید:

– متاسفانه هیچ راه نجاتی وجود ندارد.

صدای پارس سگی از دور شنیده میشود و بزودی تن تن و کاپیتان هادوک سر میلو را در بالای پنجره می‌بینند . . .

همانطوریکه همه میدانید ، میلو یک سگ نابغه است و در این موقعیت مهارت و نبوغ خود را ثابت میکند. میلو طنابی را که پیدا کرده بداخل سیلو میاندازد . . . و طرف دیگر آنرا به آهن می‌بندد.

تن تن میگوید:

– بفرمائید کاپیتان . . .

کاپیتان میگوید:

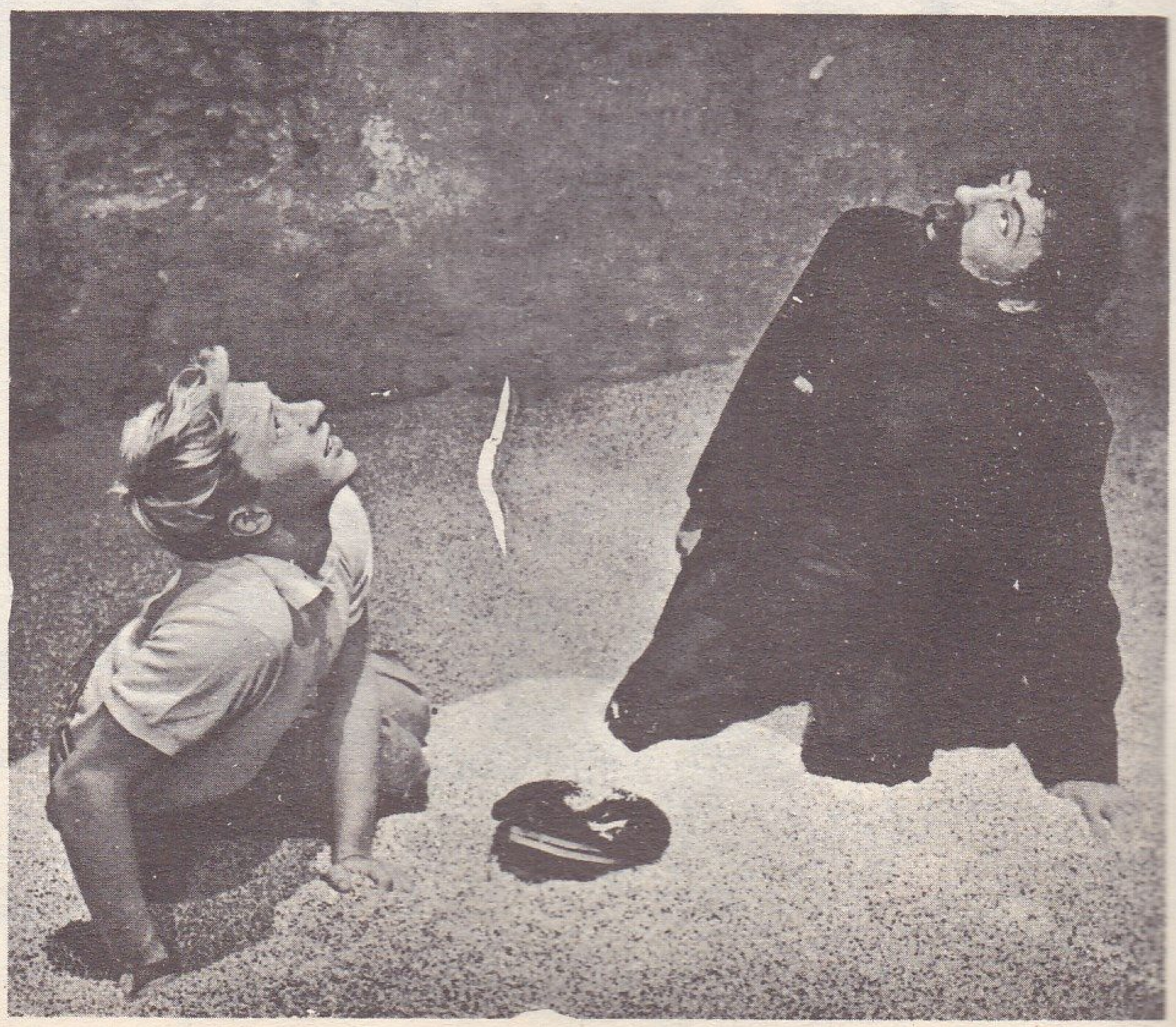
– نه ، دوست عزیز ، من آخرین نفری هستم که بالا میآیم. این یکی از عادات دریانوزدان است.

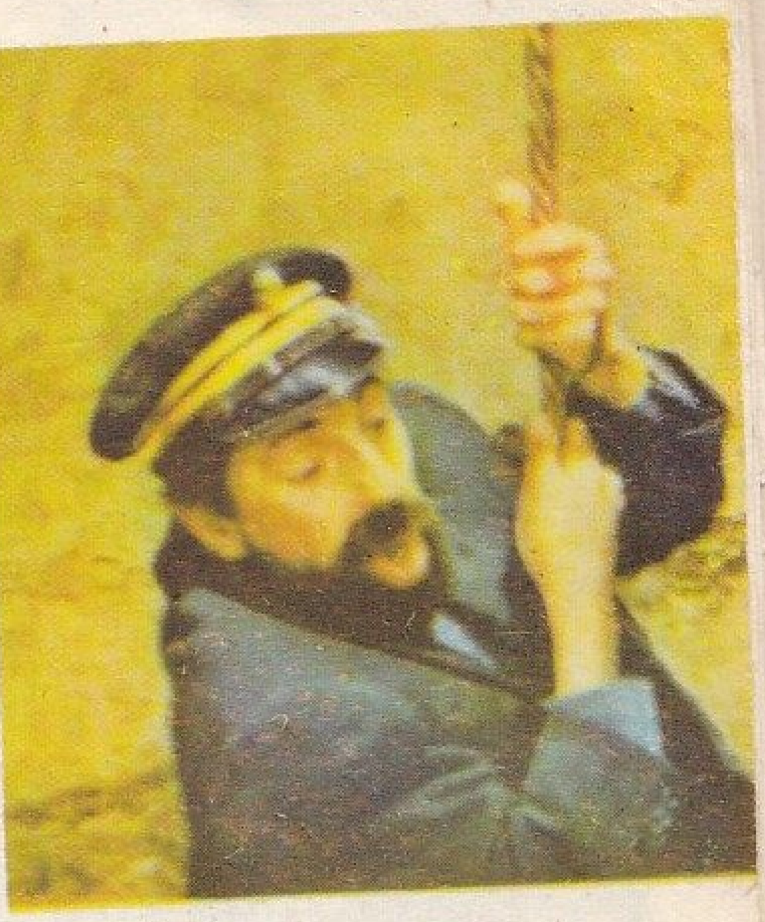
تن تن به‌راحتی خود را از طناب بالا میکشد . اما برای کاپیتان بسیار مشکل است . . اما بالاخره هادوک باکمک تن تن خارج میشود.

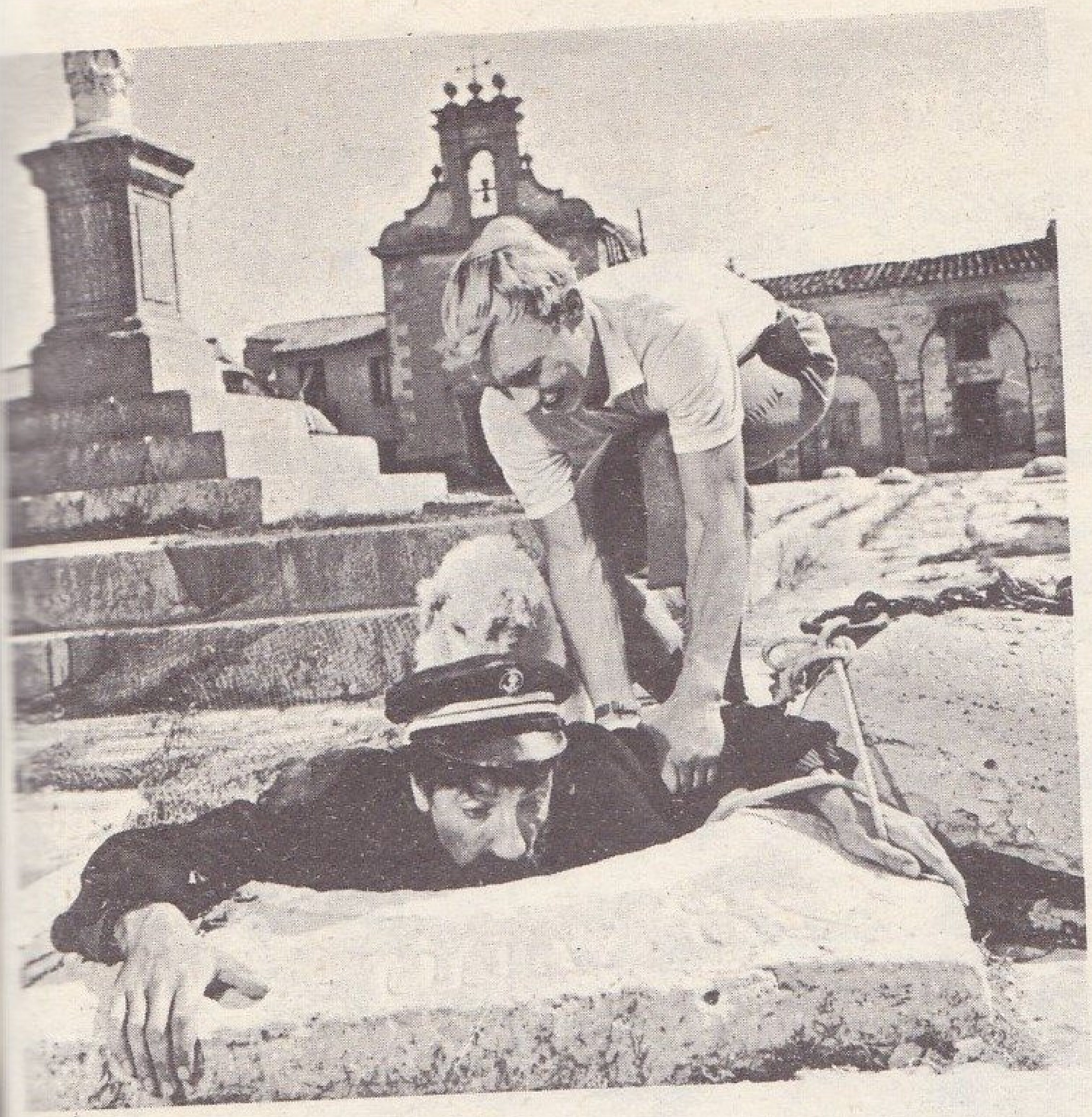
آنها بلافاصله بسوی پناه گاهشان که خانه کوچک بچه‌ها است می‌روند.















در همین هنگام کالسکه‌ای از کنار آنها میگذرد، کاپیتان هادوک سوت میزند. کالسکه چی که درجایگاهش چرت میزند، بیدار میشود و اسبها می‌ایستند. کاپیتان هادوک و تن تن سوار میشوند.

پس از طی مسافتی به‌مردی میرسند که بر روی چرخ دستی مقداری پرتقال ریخته و میفروشد. همهمه و سروصدای زیادی است.

کاپیتان هادوک مانند یک امپراطور رومی از کالسکه پائین میآید ودربحث آنان داخل میشود. اما در همین هنگام دو پاسبان پلیس میآیند.

تن تن بسرعت ازکالسکه‌پائین میآید و دست کاپیتان هادوک رامیگیردو قبل از آنکه دو پاسبان بتوانند اقدامی بنمایند در میان جمعیت ناپدید میشوند.

بمحض آنکه دوستان مانفس تازه مینمایند، میفهمند که در مقابل درب ورودی تاتر شهر هستند و کاستا فیوره در آنجا برنامه دارد.

کاستافیوره در اوج شهرت است...

هادوک با اندوه‌میگوید:

— من نمی‌توانم صدای این زن را تحمل کنم.

تن تن میگوید:





اما بدبختانه راه دیگری نیست . . . پاسبانها در تعقیب ما هستند . . .

آنها داخل تاتر میشوند .

کاستافیوره روی سن ظاهر میگردد و میگوید :

ــ کاپیتان عزیز ، بسیار خوش آمدی . از اینکه لطف نموده و برای شنیدن صدای من آمده‌ای تشکر میکنم .

هادوک از خشم میلرزید . . .

اما درهمین موقع صدای سوت و قدم‌های پاسبان ها شنیده میشود . تن تن و میلو بسرعت خود را پنهان مینمایند و کاپیتان هادوک کلاه " مفیستو" را بر میدارد و در سر میگذارد . کاستافیوره از خوشحالی به هوا می‌پرید . . . اما دو پلیس چندان علاقه‌ای به موسیقی ندارند و بمحض آنکه در را باز مینمایند . . . بسرعت آنرا می‌بندند و از فریادهای زننده مارگریت میترسند . . .



چند ضربه به در نواخته میشود و این‌بار ، دو عرب داخل میشوند .

آنهاسبدبزرگی پرازگل را همراه با کارت دعوت به کاستافیوره میدهند . کاستافیوره دعوت را میخواند .

ــ ستاره زیبا بسیار خوشحال خواهم شد که بعد از نمایش برای صرف شام به قایق تشریف بیاورید .

ارادتمند ــ امیرصادق بن‌زین "

کاستافیوره با خوشحالی به تن تن میگوید :

ــ من امیرصادق ال بن زین را در " سان رمئو" میشناسم . . . او مرد بسیار ثروتمندی است و سلطان نفت دشت‌ها است . . .






LA LATINA





– ما دوپون و دوپونت را در مرغدانی جا گذاشتیم .

بعد از مدتی یکنفر بسراغ آنها میآید و میگوید :

– بلند شوید جانورهای موذی .

دوپون و دوپونت چاره‌ای جز تسلیم ندارند و بدنبال آنها براه میافتند . آن مرد آنها را سوار بر ماشینی مینماید و ماشین بسوی صومعه قدیمی بحرکت در میآید .

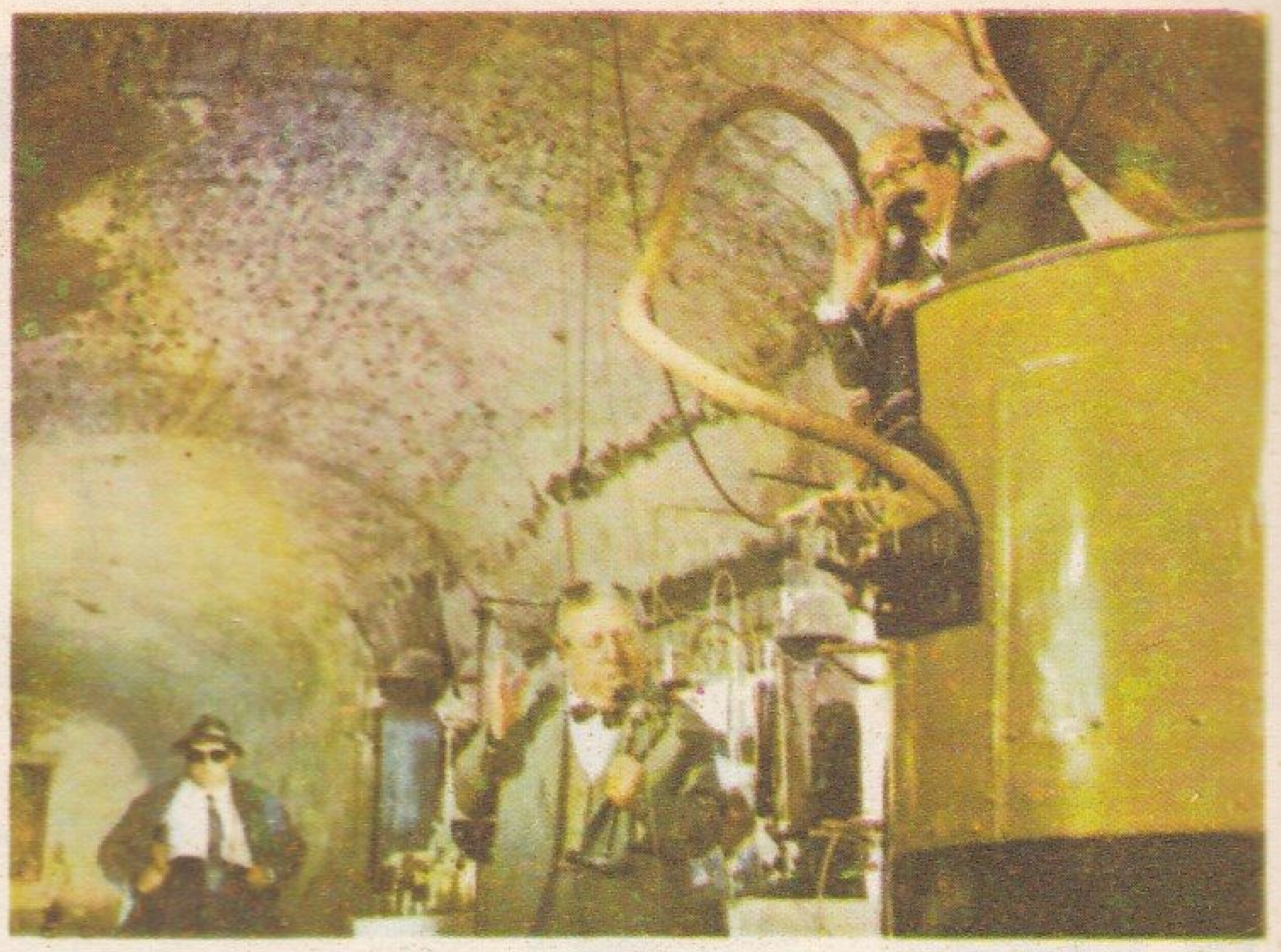
بعد از طی مسافتی راننده با خشم میگوید :

– لعنتی ها . جاده را بسته‌اند .

ناگهان چند مرد از پشت درختان خارج میشوند و بطرف آنها میآیند و دوپون و دو پونت را که بیکدیگر بسته شده‌اند که نتوانند فرار کنند میگیرند . . .

همه‌جا آرام است . در صومعه قدیمی . . . در آزمایشگاه تورنسل و "زالامپا" سیلندر فلزی بزرگی نصب شده است و در داخل سیلندر دستگاهی قرار دارد و دو پروفسور بطور مرموزی مشغول فعالیت هستند .



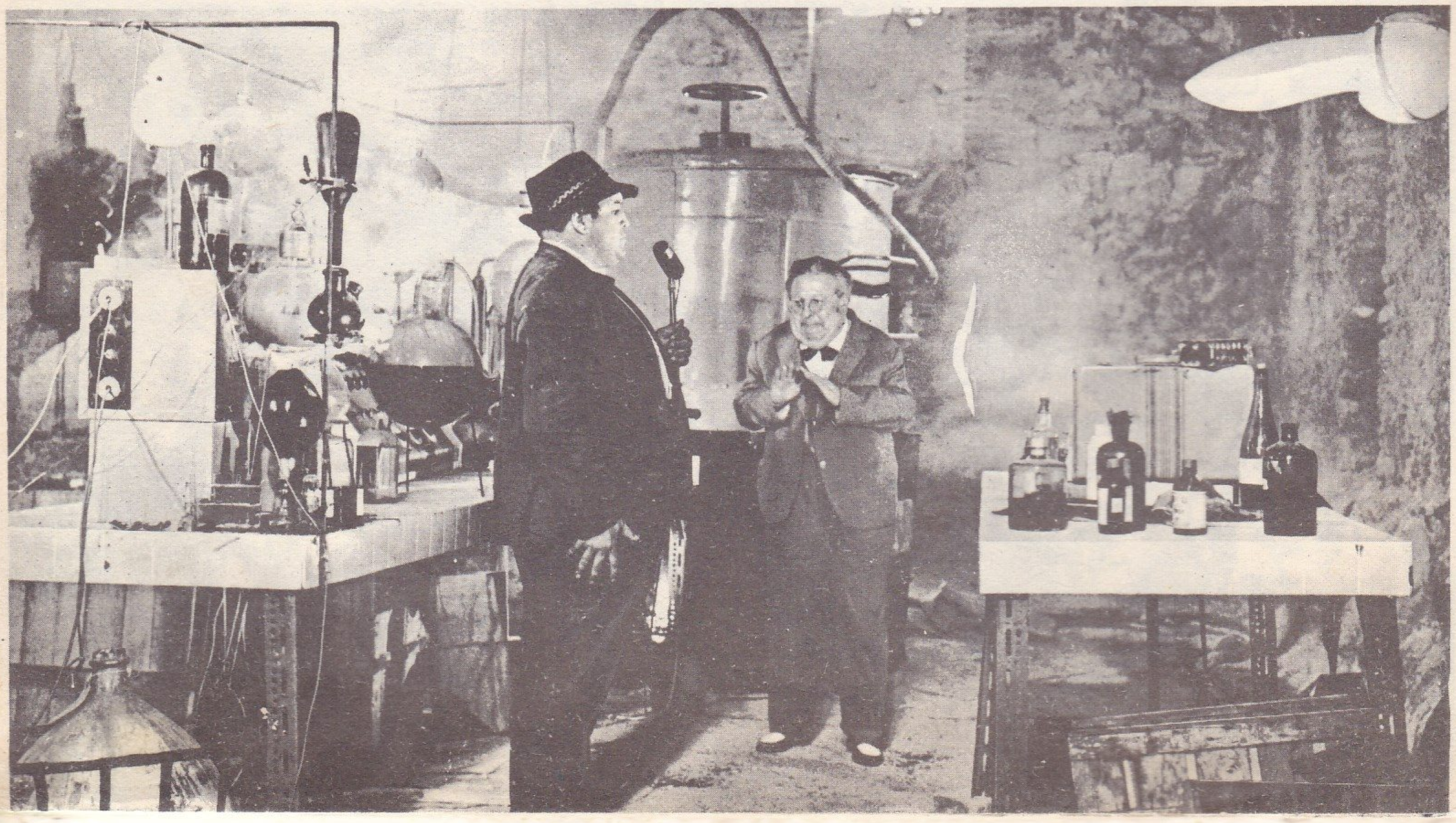




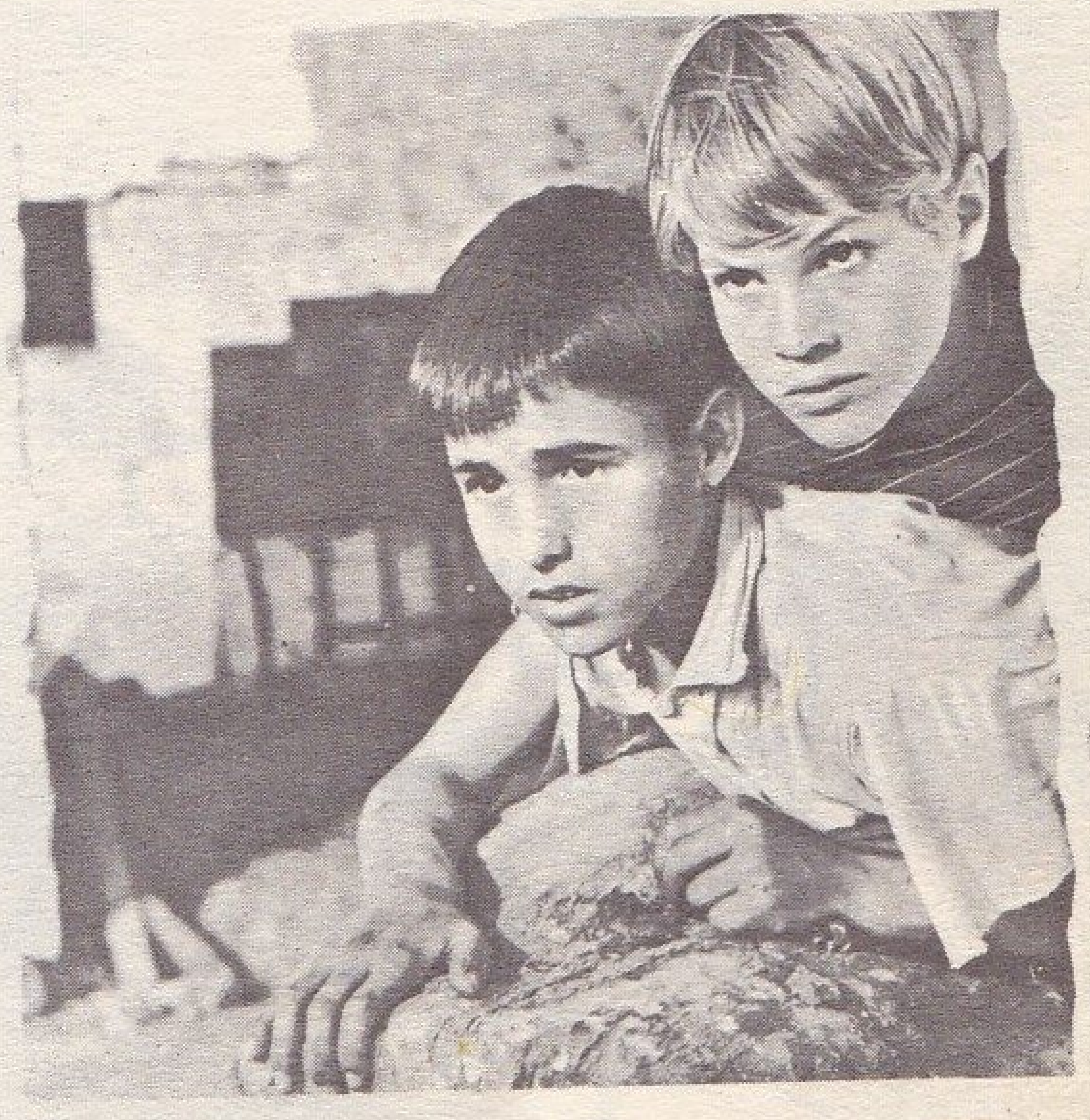
۳۱ـ با استفاده از جهل و نادانی نگهبانان آنها تمام قطعات لازم را برای ساختن یک دستگاه فرستنده خارج نموده و پس از تکمیل آنرا در سیلندر پنهان نموده‌اند.

مرد غول پیکری که محافظ آنهاست با حیرت عملیات دو پرفسور را تماشا میکند و از لوله‌های شیشه‌ای و مایعات که در داخل آنها حرکت میکنند مبهوت شده است.

درهمین هنگام دو پرفسور آخرین کوشش خود را برای فرستادن پیغام به خارج به کار میبرند.







ـ بعد از نجات از تاتر کاستافیوره، تن تن و کاپیتان در کلبه کوچک دور هم جمع شده‌اند . . . دوستان کوچکشان که از دیر کردن آنها نگران بودند از دیدنشان بسیارخوشحال میشوند .

تن تن دفترچه‌ای را که در روی میز اطاق شماره ۷ در هتل " اسب سرخ " پیدا کرده بود از جیب خارج میکند و با دقت آنرا ورق میزند و زیر لب میگوید :

اسم " استنسورو "چند بار در آن تکرار شده است . . .

چگونه مردی‌که روی مچ دستش اژدها خالکوبی شده مباشر " دون لوپ " را میشناسد؟ این موضوع باید روشن شود .

تن تن‌وقتی می‌بیند که کاپیتان میخواهد استراحت کند ، به اعتراض میگوید :

ـ کاپیتان ، نخواب . . باید برویم . . .

کاپیتان با غرولند میگوید :

ـ لعنت بر شیطان کجا برویم ؟

تن تن‌میگوید :



ــ مابایدبه‌خانه‌پرفسور "زالامیا" بازگردیم . "فرانسیستو" ، تو بدوستانت بگو که تمام وسائل قدیمی آشپزخانه را جمع آوری نمایند .من‌بعدا "توضیح خواهم داد . . . تا بیست دقیقه دیگراینجا باز گردد . . .

دو ساعت بعد ، بچه‌ها در حالیکه تن تن وهادوک با مقدار زیادی وسائل آشپزخانه‌مانندبشقاب ، قاشق ، ملاقه‌و کفگیر آهسته به مزرعه میروند .

بزودی سروصدای زیادی شنیده میشود . میلو در حالیکه یک ماهیتابه بدنبال خود میکشد در راهروها می‌دود . . . حیوانات مزرعه ــ گاوها ، گوسفند ها ، اسب‌ها و گوساله‌ها ــ آزادانه در صحرا میدوندو پشت سرآنها سرو صدا زیادی از برخورد ظروف آشپزخانه شنیده میشود .



ـ نقشه‌تن تن با موفقیت‌انجام میشود . . آن منطقه اکنون خالی شده است. تن تن با کاپیتان وارد اطاق " استنسورو " میگردند . . .

کاوشی سریع تمام حدس‌های تن تن را ثابت مینماید . یک دستگاه شبیه دستگاهی که در خانه فرناندو بود دروسط اطاق قرار داشت‌وهمچنین نامه پرفسور " زالامیا " به تورنسل ، همان نامه‌ای راکه‌از پابلیتو دزدیدند در زیر لباس‌ها پیدا میکند .

تن تن بسرعت نامه را باز میکند و آنرا میخواند .

پرفسور عزیز ،

بسته‌ای‌که‌برای شماخواهم فرستاد حاصل کوشش های من‌است . این پرتقال‌آبی برای مردم خیلی جالب است . .من را تهدید نموده‌و همچنین پیشهاد پرداخت مبالغ زیادی بمن کرده‌اند . چون میدانم توهم برای خوشبختی بشر تلاش میکنی‌و نگران آینده او هستی ، تو را در جریان تحقیقاتم قرار میدهم .

من با امضاء دانشمند بزرگ فرانسوی "چارلزتلبه" یادداشتهای گرانبهائی نوشتمام .

تن‌تن‌با خوشحالی‌میگوید :

ـ کلید حل معما را پیدا کردم . . . چارلز تلبه . . چارلز تلبه . . . عجله کن کاپیتان باید به آزمایشگاه برویم .

کاپیتان گیلاسی را که تا نیمه‌مشروب دارد به یک جرعه مینوشد و به اتفاق تن تن به آزمایشگاه میرود .

کاپیتان هادوک بمحض رسیدن به آزمایشگاه گیلاس دارو سازی را ازمشروب پرمینماید و در یخچال را برای برداشتن یخ باز میکند و با تمسخر میگوید :

ـ مایع داخل لیوان ، شاید چارلز تلبه است و یخ در داخل ویسکی بطور یقین کاپیتان هادوک است . . .

تن تن با خوشحالی میگوید :

زنده باد کاپیتان ، تو پیدا کردی . . .

کاپیتان باحیرت میگوید :

ـ چه چیز را پیدا کردم ؟ یخ را ؟ بله . . .

تن تن آهسته زیر لب میگوید :

ـ با امضاء " چارلز تلبه " اما این یخچال است . . . آیا اسناد در یخچال پنهان هستند ؟

اما درهمین لحظه ، صدائی از لیوان کاپیتان بلند میشود . . . قطعه‌یخی که‌کاپیتان‌در آن انداخته بود می‌جوشد و بزودی ناپدید میگردد و صدائی از داخل گیلاس شنیده میشود :

ـ شگفت انگیزاست . . اینطورنیست ، این صدای من است . . . این اختراع کوچک‌من‌است . . . این وسیله مطمئنی است که من وقایع مهمی رابشما اطلاع دهم . . .









ـ یک شرکت‌مرموزخارجی بنام " تجارت مرکبات " نامه‌ای بمن نوشت‌و پیشنهاد مبلغ گزافی‌نمود. من به او پاسخی ندادم. مدتی بعد نامه تهدید آمیزی دریافت نمودم . . . یک شخص مشهور بنام . "امیر ساکالی " نیزاز فعالیت‌های من آگاه شد. اومیخواست که خودش به تنهائی راز پرتقال‌های آبی را بداند.

او میلیونها دلار بمن پیشنهاد کردوبنذلرمیرسید که قصـــد دارد درتحقیقات من شریک شود . . . اگر اتفاق ، دی برای من پیش آید. شرکت " تجارت‌مرکبات " ویا "امیرساکالی " مسئول آن هستند.

یخ آب میشود و صدا خاموش میگردد.

هادوک بهت‌زده‌وبا دهان نیمه باز به گیلاس خیره شده‌است.

تن تن‌میگوید:

ـ باز هم بدبختی، این مسئله کمکی به مانمیکند.

کاپیتان میگوید:

ـ لعنت بر شیطان. صحبت‌هائی که از داخل گیلاس شنیدم تشنگی‌ام را برطرف نمود.

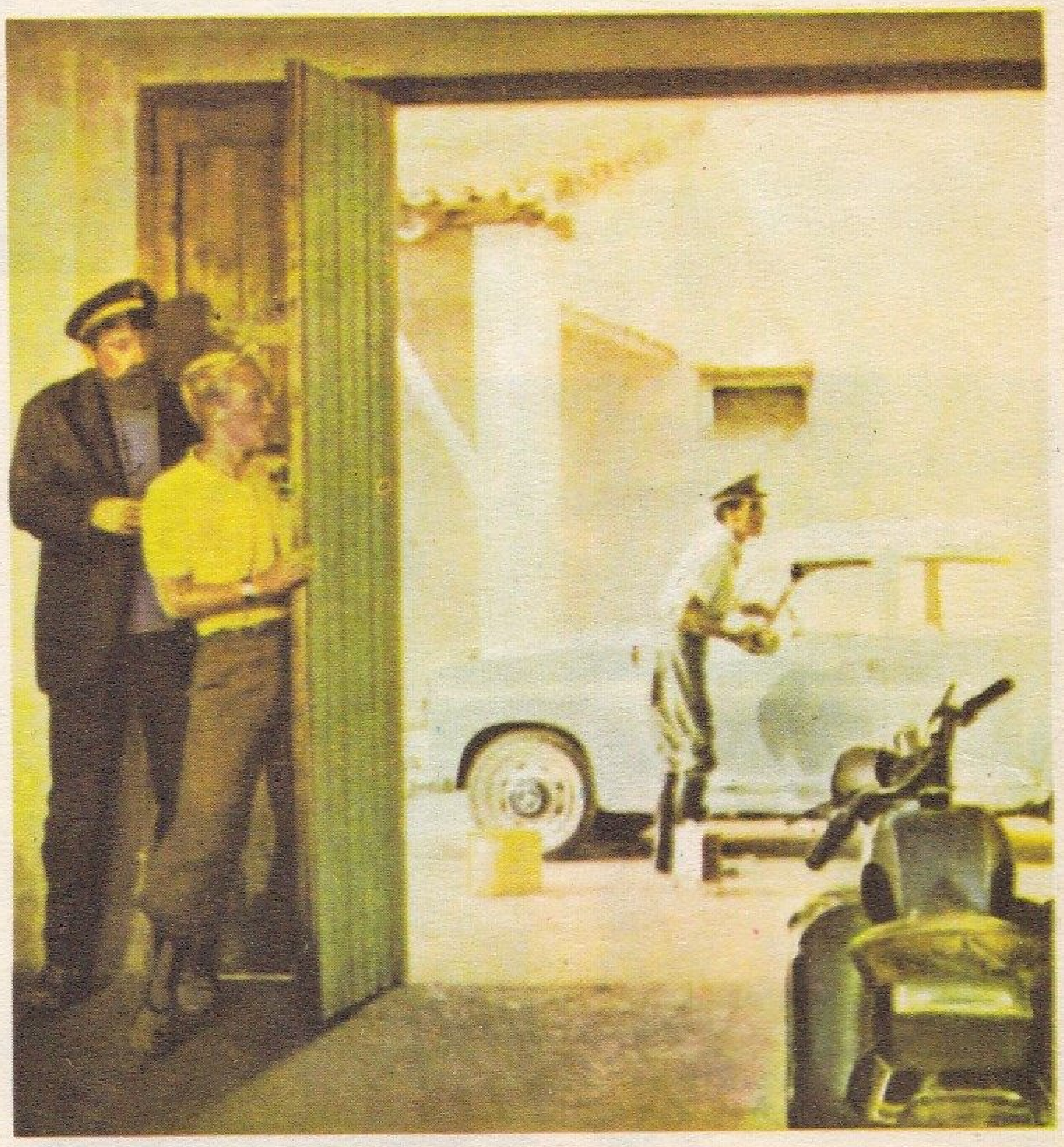


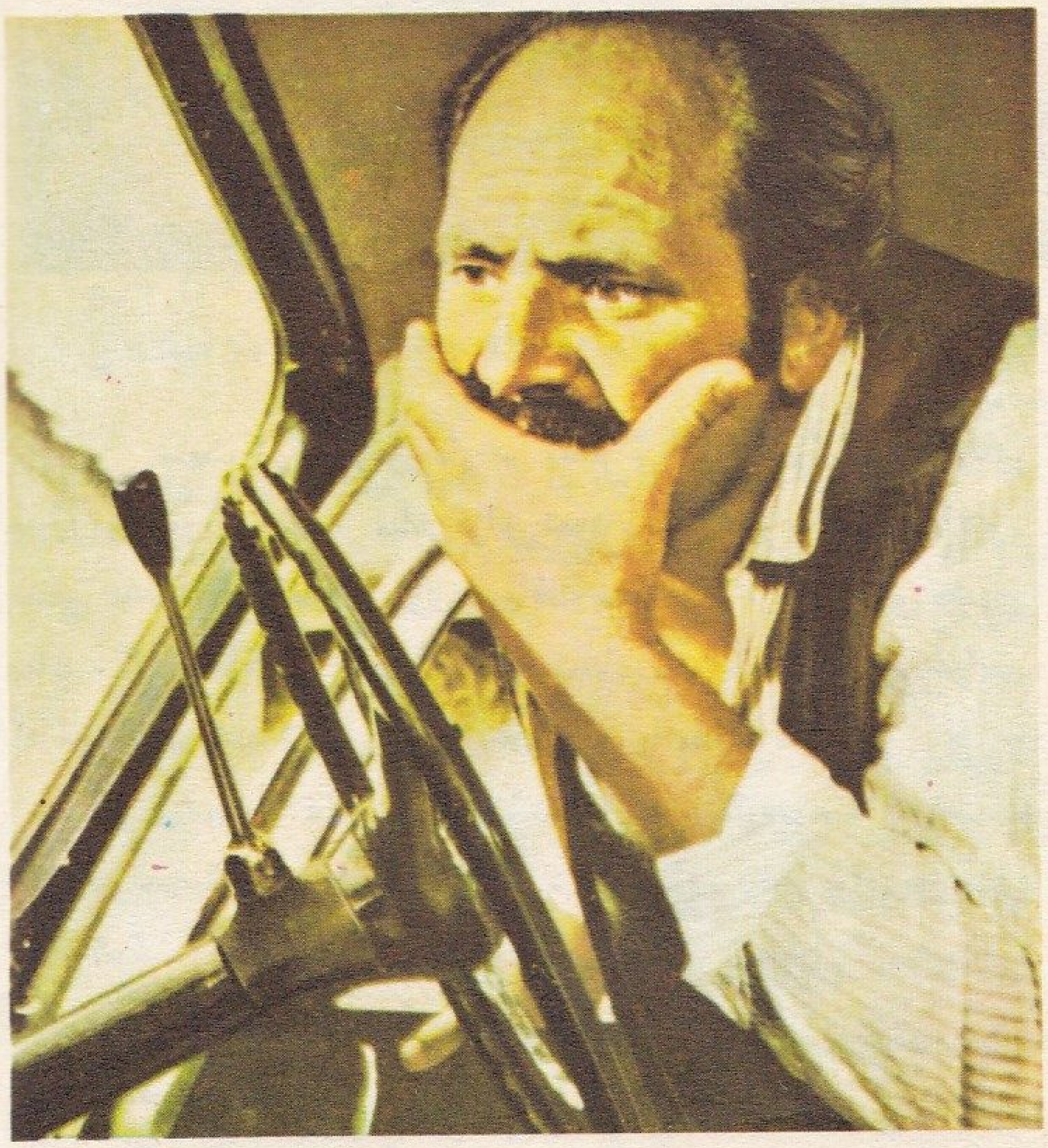
تن تن میگوید:

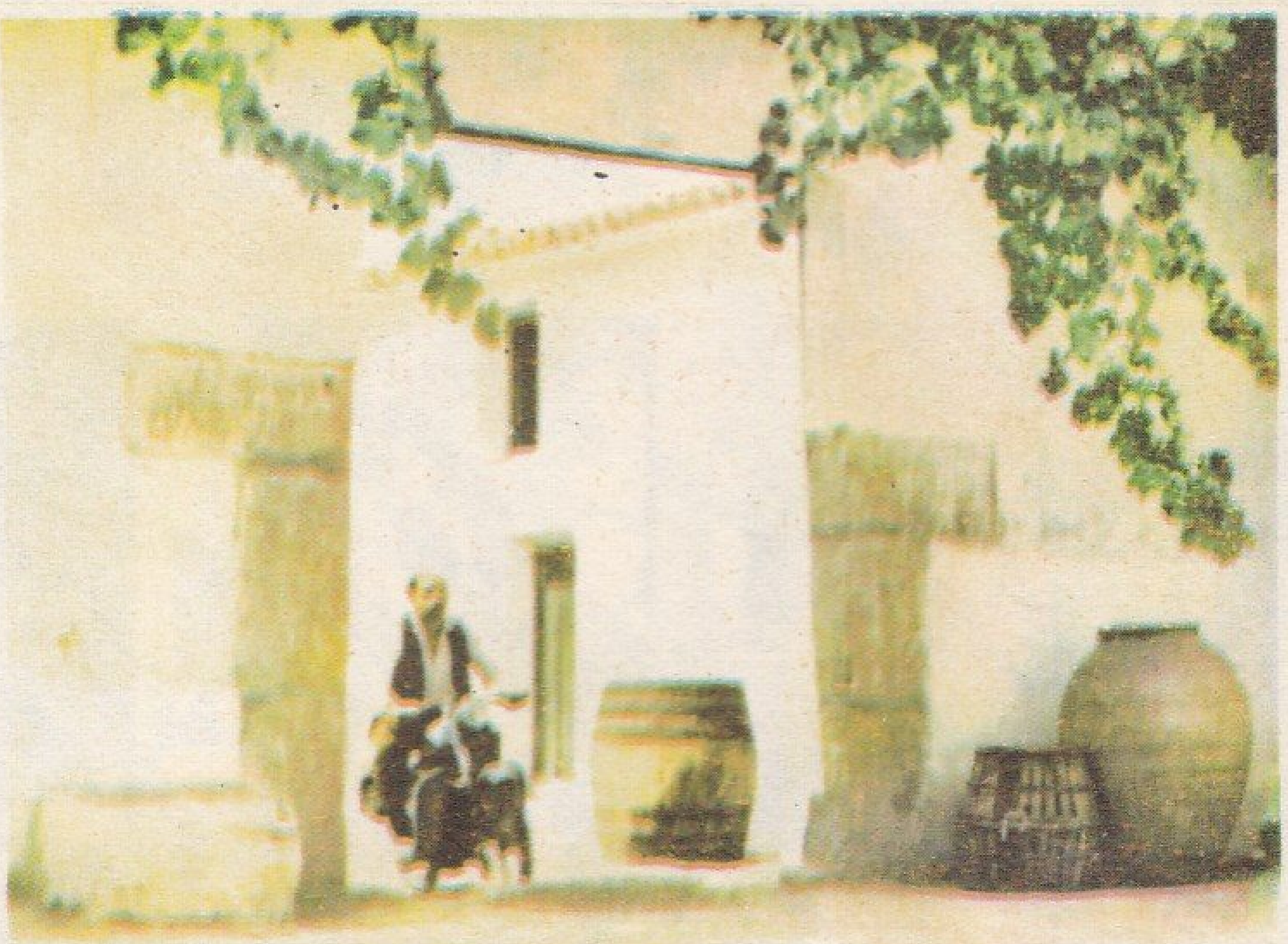
ــ حالا باید هر چه زودتر اینجا را ترک نمائیم. اما دوستان ما برای اینکه با "استنسورو" که با گروه کوچکی از یارانش باز میگردند مواجه نشوند مجبور میگردند در گاراژ پنهان شوند.

راننده در حیاط ماشین "مرسدس" را میشوید:

رادیو باز است... ناگهان صدائی موزیک را قطع میکند... "استنسورو" به ماشین نزدیک میشود... و گوش میکند... او حیرت زده و عصبانی است... دوستان ما که در پشت در گاراژ مخفی شده‌اند او را می‌بینند...







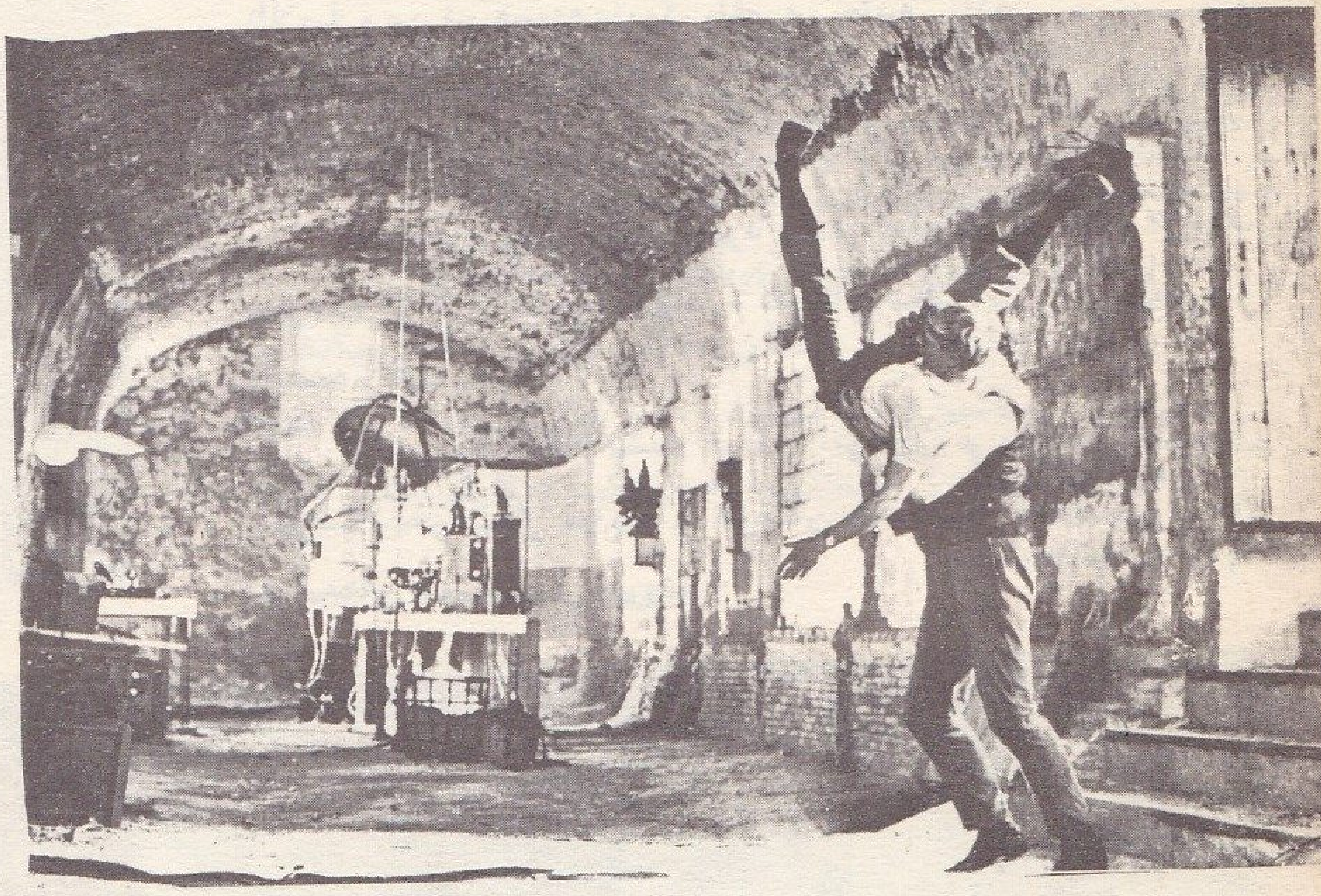
اما صدای دیگری شنیده میشود ، صدائی آشنا . . . این صدای تورنسل است . . .

ـ الو . . . الو . . . پرفسور تورنسل صحبت میکند . پرفسور زالامیا و من در صومعه متروک واقع در جاده" والنز " در صد متری رودخانه وکنار جنگل کاج زندانی شده‌ایم . . . اگر کسی صدای ما را میشنود ، هر چه زودتر به پلیس اسپانیا و یا تن تن اطلاع دهد .

استنسورو روی موتور میپرد و دور میشود . تن تن و هادوک بسرعت از گاراژ خارج میشوند . کاپیتان سطل آب را بر میدارد و راننده راخیس میکند .

تن‌تن بلافاصله پشت فرمان اتومبیل می‌نشیند . اتومبیل بسرعت بحرکت‌در میآید و دوستان ما بدنبال استنسورو بسوی خرابه‌های صومعه پیش میروند .







ــ تعقیب با پا نیز ادامه دارد .

کاپیتان بزحمت تعادل خود را بر روی پل کوچک حفظ میکند و با خشم میگوید :

ــ بر شیطان لعنت . نمی‌توانم تعادل خود را حفظ نمایم . . .

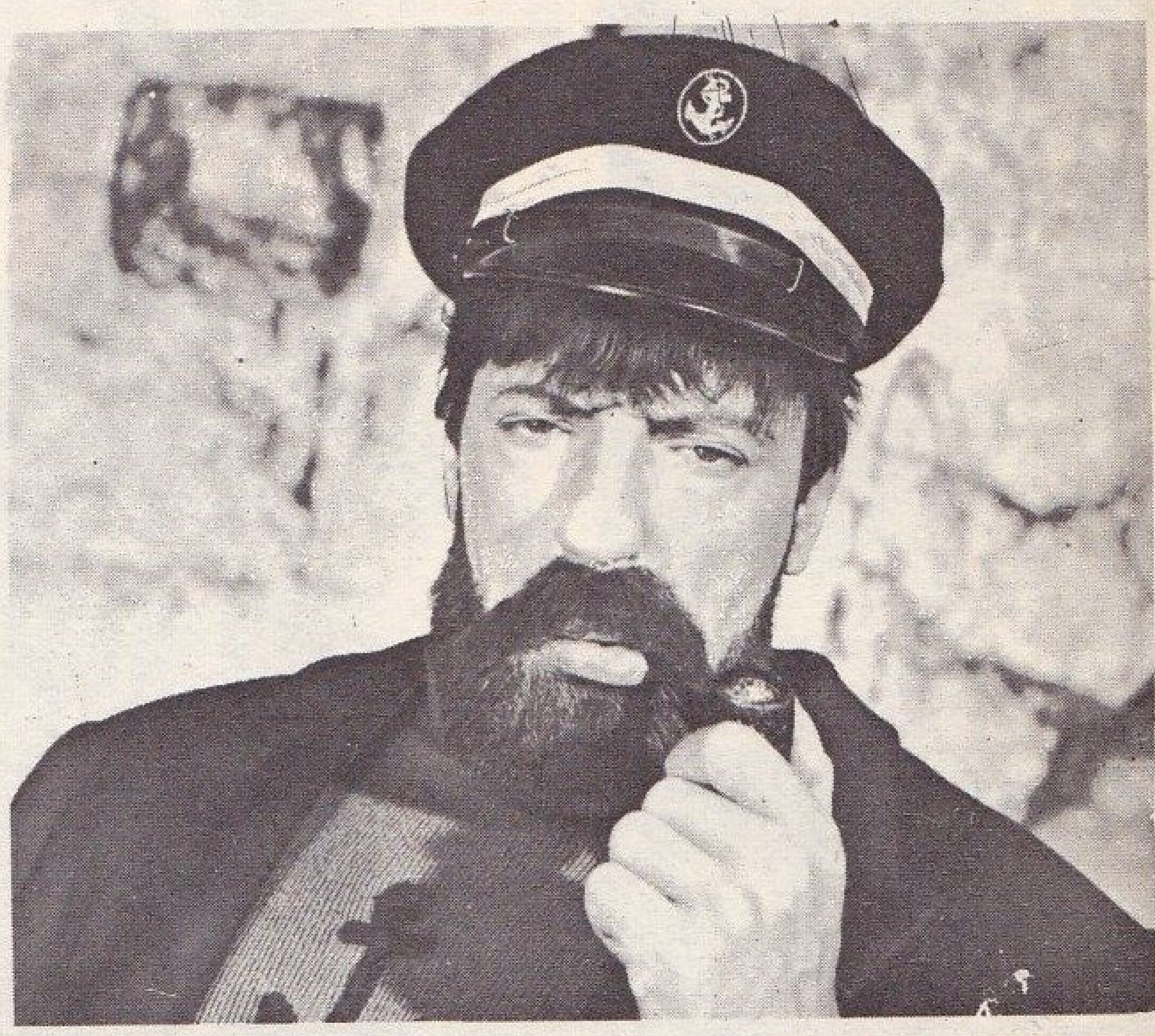
اما تن تن از سنگی به سنگ دیگر میپرد و بالاخره در کنار صومعه به استنسورو میرسد .

مبارزه‌ای سخت آغاز میگردد . جدالی بین اهریمن و خوبی . . . تردستی وچابکی تن تن در فنون جودو موجب میشود که‌مبارزه بهش از چند لحظه‌ای ادامه‌نداشته باشد . تن تن با یک پرش دستش را دور گردن استنسورو حلقه مینماید و باحرکتی‌سریع او را نقش بر زمین میکند . . . .









ـ در همین لحظه ، پلیس که از پیغام رادیوئی دوپرفسور آگاه شده بود به صومعه میرسد. بازرسی که در خانه زالامیا از تن تن بازجوئی کرده بود نیز همراه پلیس میباشد.

بازرس میگوید :

ـ به‌به .آقای‌تن‌تن . : .من‌فکرمیکردم‌که شما را دزدیده‌اند . . امامی‌بینم که شما آزاد هستید .

تن‌تن نامه پرفسور زالامیا را که "استنسورو" دزدیده بود به بازرس نشان میدهد و میگوید :

ـ این نامه دلیل مهمی برای خیانت اسنتسورو است .

تن تن‌لحظه‌ای سکوت میکند و ادامه میدهد :

ـ یک دستگاه‌فرستنده در اطاق اسنتسورو میباشد و او بوسیله آن با یارانش ارتباط دارد .

اکنون‌خوبه‌سری به شاهدان ماجرا بزنیم . دو پرفسور را گروه رقیب دزدیده‌اند. دو محافظ پرفسورها ، دو کارگاه، دوپون و دوپونت، و دوپونت‌های قلابی با دستهای بسته کنار دیوار ایستاده‌اند .

کاپیتان هادوک ناگهان خنده بلندی مینماید و میگوید :

ـ لعنت بر شیطان . اینجا چه خبرست ؟ اما در هر حال ربایندگان جدید از گروه اول مکارتر هستند .

تا پایان بازجوئی پلیس‌آن گروه را آزاد نمیکند .

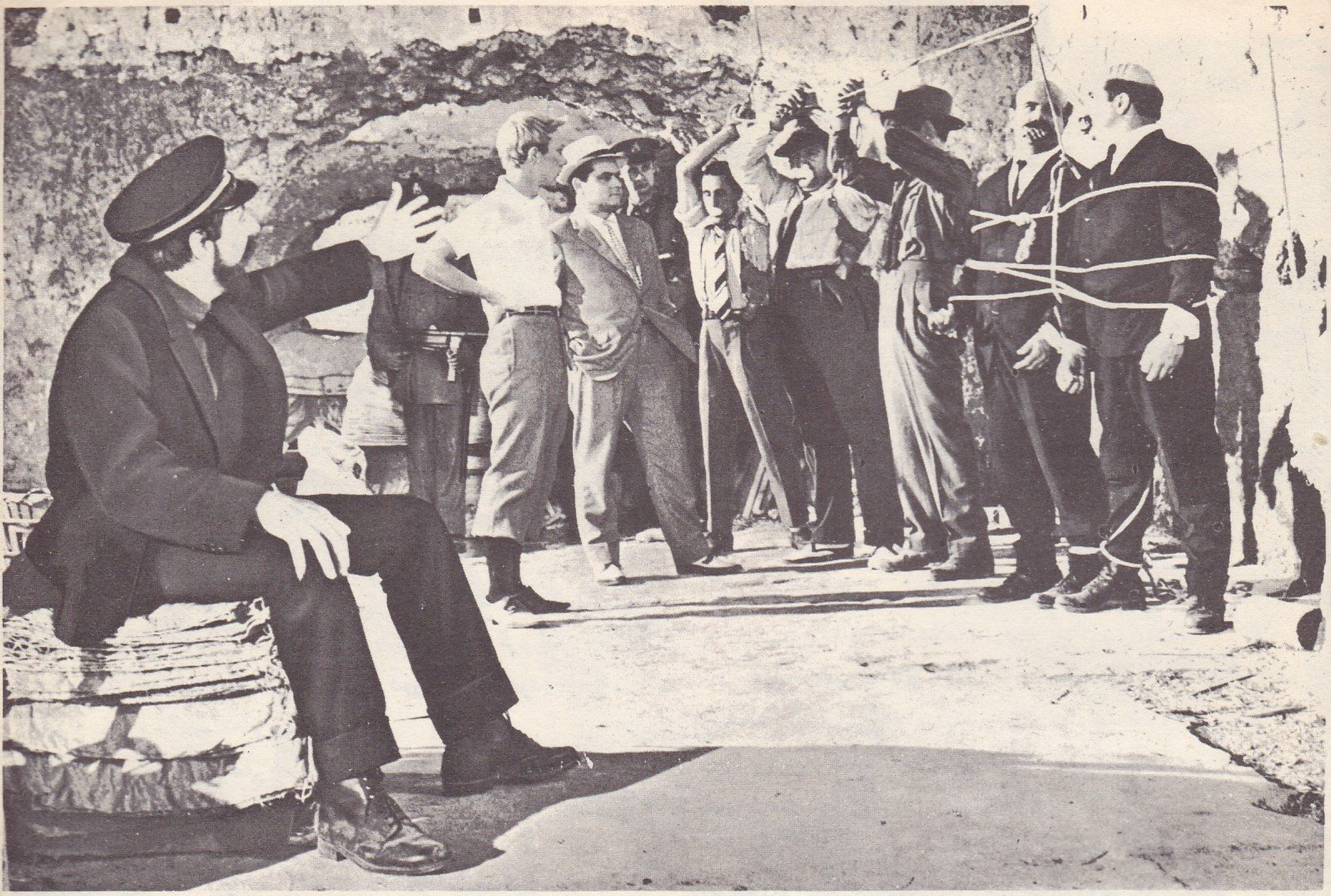
بازرس هنگام خداحافظی میگوید :

ـ آقای تن تن ، از همکاری شما متشکرم .

تازه بازرس رفته بودکه‌میلودرحالیکه‌ریسمان سیاهی بدهانش گرفته بود میآید . . .

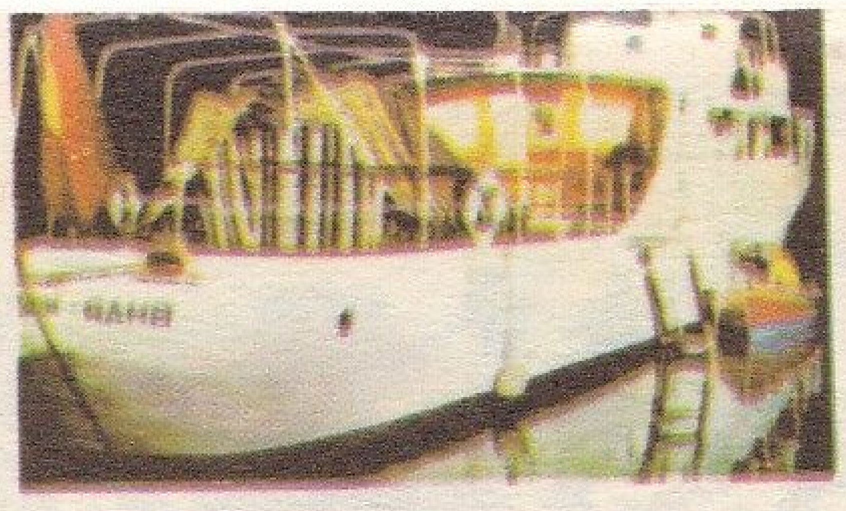
تن تن که حافظه بسیار خوبی دارد ناگهان فکری بسرعت از خاطرش میگذرد و با خود میگوید :

ـ اما‌این ریسمان را دیده‌ام . . اما‌کجا ؟ آهان یادم آمد ، این همان ریسمانی است که نقاب یکی از اعراب را که در لژ کاستافیوره دیدم به صورتش نگاهداشته بود . . . بله . . . امیر ساکالی که زالامیا از او صحبت میکرد و امیرصادق‌ال بنزین هر دو یکنفر هستند . . .













ـ و چند ساعت بعد ، یک قایق کوچک آهسته در کنار یک کشتی بزرگ سفید پیش میرود . . . شب آرام و گرم است . . . . هادوک آهسته پارو میزند و تن تن از دور بینی که در دیواره قایق است بخارج نگاه میکند و میگوید :

ـ دو پرفسور کنار هم روی نیمکت نشسته‌اند . زالامیا فلوت میزند و تورنسل همراه با آن آواز میخواند .

تن تن با صدائی گرفته میگوید :

ـ پرفسور . پرفسور .

بالاخره تورنسل او را می‌بیند و با لکنت زبان میگوید :

ـ اما ... اما ... این تن تن است .... چقدر عجیب است . این . . . این . . . کاپیتان عزیز . . . و میلو . . . .

تن تن به تورنسل علامت میدهد که ساکت باشد .

اما درهمین هنگام ناگهان از پشت صندوقهای کشتی فرمانده وسه ملاح بر روی عرشه میآیند ودر حالیکه هفت تیرهای خود را به سوی تن تن و هادوک نشانه گرفته‌اند میگویند :

ـ دستها بالا . زود بیائید بالا .

یک نردبانی که ازطناب بافته شده بسوی آنها پرتاب میشود ، اما قبل از اینکه بالا بروند تن تن آهسته به میلو میگوید :

ـ زود ، میلو . . بداخل آب بپر . . . و فرانسیستو و دوستان او را خبر کن .

سگ شجاع در آب شیرجه‌میزند ودرمیان امواج ناپدید میشود .









— تن تن و کاپیتان را به چادر امیر میبرند. " امیرصادق ال بنزین " بر روی مخده‌ای نشسته و یک قلیان بلند دود مینماید. چشمان سیاه کوچک امیر برقی میزند و میگوید:

— چقدر از ملاقات باشما خوشحالم.

تن تن با خشم میگوید.

— زود تورنسل و زالامیا را آزاد کن و یا....

یک‌ملاح بازوی کاپیتان هادوک را می پیچاند و او از درد فریاد میکند.

— آی ... آی ... آی ....

امیر میگوید:

— آقایان بسیار متاسفم که شما را هم نمی‌توانم آزاد کنم.

امیر لبخندی شیطانی میزند و ادامه میدهد:

— بخاطر داشته باشید که من افراد بیباک وکنجکاو را دوست دارم ... اما جدا نمودن سر اینگونه‌افراد نیز بسیار جالب است... اکنون دوستان عزیز، بهتر است دقایق آخر عمر خود را بنشینید و از موزیک لذت ببرید...

صدای آهنگی یکنواخت و ملایم بگوش میرسد. هادوک سرش را آهسته تکان میدهدو از جا بلند میشود و همراه باموسیقی دستش را تکان میدهد، ودر همین حال خود را به کنار دو ملاح میرساند و ناگهان سرهای‌آنها را گرفته و بشدت بهم میکوبد. دو ملاح بیهوش بزمین میافتند.

جنگ شروع میشود... چه‌جنگی .... تن تن و هادوک غوغا میکنند و باهر ضربه یکی ازملا حان را بزمین میاندازند.

در همین هنگام تعداد زیادی قایق ماهیگیری کشتی را محاصره، می‌نمایندوپابلیتووفرانسیستوو دهها نفر از دوستانشان داخل کشتی میشوند...

ملاحان کاملا" غافلگیر شده و نمیدانستند چه بکنند... هر چند نفر از دوستان تن تن یکی از ملاحان را گرفته و بدریا می‌اندازند.

نبردی نابرابربین‌امیروتن‌تن‌آغازمیشود... امیر با شمشیری برنده به تن تن حمله میکند. تن تن با مهارت ازضربات شدیدی که امیر با شمشیر وارد میسازد فرار میکند. ناگهان پای تن تن میلغزد و بزمین‌میخورد.

امیر شمشیر را بسوی سر او فرود میآورد. تن تن بسرعت روی زمین می‌غلطد و بالشی‌را که روی زمین افتاده است بر میدارد و به امیرپرتاب میکند. شمشیر تیز امیر بالش را بدو نیم میکند و پرهای بالش ناگهان جلوی چشمان امیر را میگیرد. تن تن از موقعیت استفاده‌میکند و با پا ضربه محکمی به شکم امیر میزند و او را بزمین میآندازد... امیر میکوشد که بلند شود اماتن تن بسرعت پایش را روی مچ دست امیر میگذارد و شمشیر را از او میگیرد...

درهمین‌هنگام کشتی افراد پلیس درکنارکشتی پهلومیگیرد...

بازرس داخل‌کشتی میشودو فریاد میزند:

— زنده باد تن تن... زنده باد کاپیتان... شما واقعا" قهرمان هستید.

تن تن میگوید:

— پیروزی ما بخاطر از خود گذشتگی و شجاعت بچه‌ها است و اکنون برای همگی آنها سه مرتبه‌هورا بکشید.

— هورا . هورا . هورا .





چند هفته بعد ، جشن با شکوهی در قلعه مولن سارت برگزار میگردد و تمام ساکنین دهکده در آن شرکت میکنند .

تن‌تن ، کاپیتان هادوک و میلو و بسیاری از شخصیت‌های بزرگ بر روی پلکان جلو عمارت که باتاج گل تزئین شده است ایستاده‌اند .

تن تن زحمات پرفسور زالامیا را که باتلاش مستمرش میخواهد راهی برای نجات بشر از گرسنگی بیابد می‌ستاید .

آنگاه پرفسور زالامیا از تن تن و سایر دوستانش که بخاطر نجات او صدمات بسیاری دیده‌اند تشکر میکند و اضافه مینماید :

— من ودوست عزیزم پرفسور تورنسل به تحقیقات خود ادامه میدهیم ، باشدتا روزی که بتوانیم در زمین‌های شنی نه تنها پرتقال های آبی بلکه سایر مرکبات وکشت‌های لازم و ضروری برای بشرمانند گندم . . . و سیب زمینی را پرورش دهیم . . . .





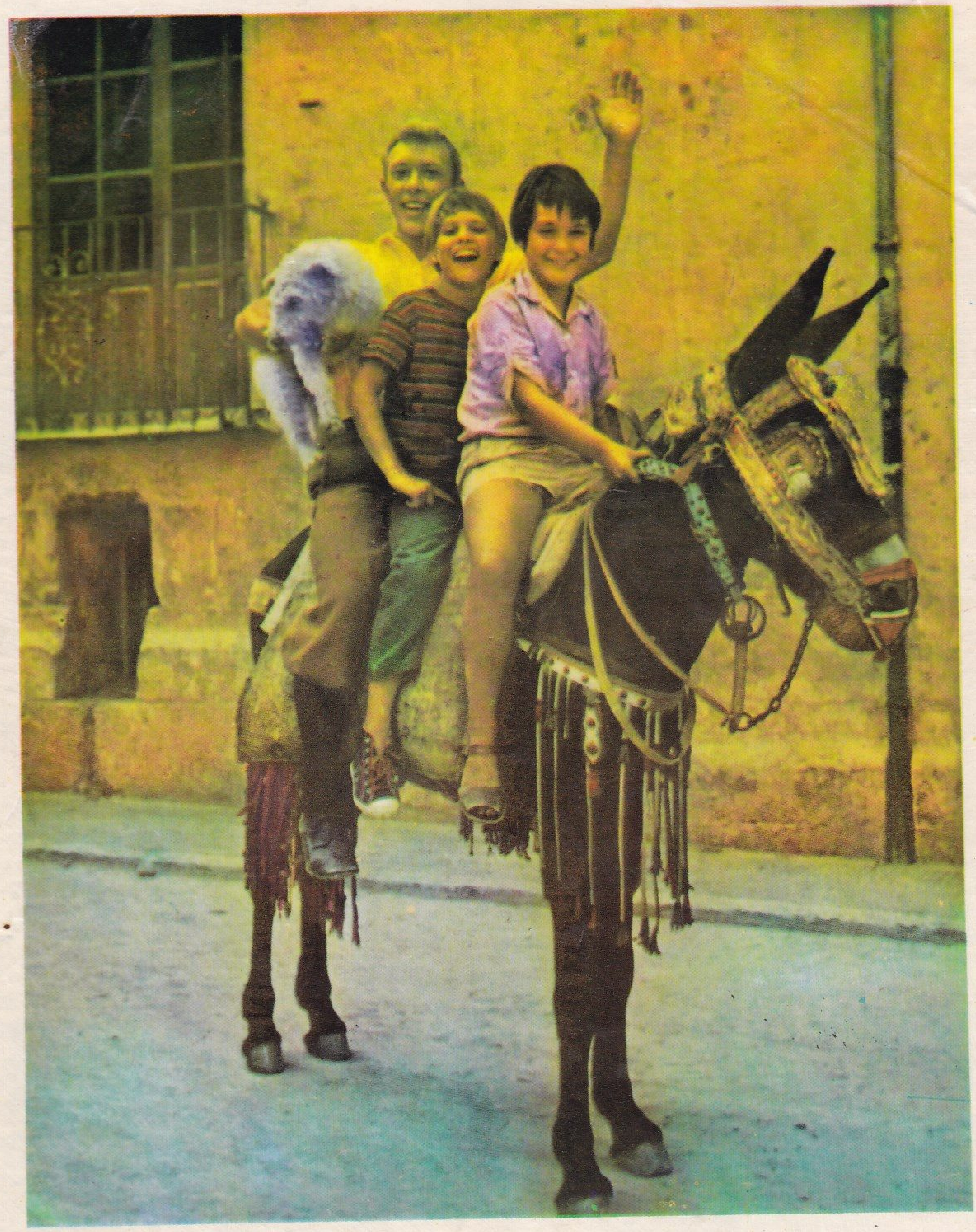






در همین هنگام یک قایق بسرعت در دریا بسوی کشتی میآید و دماغه آن به کشتی میخورد و واژگون میشود و از داخل آب دوپون و دوپونت دست و پا زنان خود را به کشتی میرسانند . . .

پایان



انتشارات کودک تقدیم میکند .

۱- ماجراهای تن تن و میلو (کشتی اسرارآمیز)
۲- ماجراهای تن تن و میلو (پرتقال‌های آبی)
۳- تارامیس قهرمان
۴- اسب سحرآمیز
۵- انگشتر سحرآمیز
۶- پیرزن جادوگر
۷- دختر خورشید

بهاء : ۳۰۰ ریال